

حماسه سیاوش و ویژگی های اساطیری آن

۱. حماسه سیاوش
۲. داستان سیاوش در شاهنامه ی فردوسی
۳. داستان عاشق شدن سودابه بر سیاوش
۴. زادن سیاوش
۵. خواب دیدن افراسیاب
۶. سرنوشت تلخ سیاوش در توران
۷. کشته شدن سیاوش
۸. پادشاهی کی خسرو
۹. ویژگی های سیاوش بنابر روایت های اوستایی و پهلوی
۱۰. ویژگی های اساطیری داستان سیاوش
۱۱. کنگ دژ
۱۲. ویژگی های مشترک داستان سیاوش با اساطیر یونان
۱۳. سیاوش و بلوروفون
۱۴. ماجرای ور سیاوش
۱۵. سیاوش و آدونیس
۱۶. سوگ سیاوش
۱۷. انعکاس سیاوش در ادبیات فارسی
۱۸. ابوشعیب صالح بن محمد هروی
۱۹. دقیقی
۲۰. فرخی سیستانی
۲۱. ایرانشاه بن ابی الخیر
۲۲. قطران تبریزی
۲۳. خواجه نظام الملک
۲۴. خیام
۲۵. نگاهی رمز گونه وسمبلیک به داستان سیاوش

حماسه سیاووش

حکیم فردوسی شاعری توانمند است که در گفتارش همیشه خرد و دانش و اندیشه را اصل و اساس برقراری نظم جامعه میداند و بی خردی و نادانی را عامل اساسی از هم پاشیدگی نظام ها و حاکمیت ها وی در بیان این حقیقت تلخ آنقدر استوار است که داستان و یا قصه و یا سرگذشتی را روایت نمیکند مگر اینکه پیش در آمد آن را با گلوآژه های زیبای عقل و منطق و خرد و دانش بیاراید

کنون ای سخن گوی بیدار مغز	یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد	روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود	بدان ناخوشی رای او گش بود
ولیکن نبیند کس آهوی خویش	تو را روشن آید همه حوی خویش

و به راستی نیز چنین هست که کمتر کسانی عیب خود را میبینند و در رفع آن میکوشند اگر جز این باشد حکیم فردوسی میگوید

دیگر در گیتی از پلیدی و ناپاکی خبری نخواهد بود و داستان سیاوش که سوگنامه ای است در مظلومیت انسان در مقابل نیرو های اهریمنی و حرکت نوینیست از تلاش تاریخی انسان در مبارزه با حکومت زور و سلطه.

سیاووش عزیزترین پهلوان شاهنامه است. او نیز مانند ایرج به سبب خوبی سرشت خود، قربانی میان خیر و شر می گردد. گویی برای آن که درخت خوبی از خشکیدن مصون بماند. باید گاه به گاه از خون یکی از بی گناهیترین و آراسته ترین فرزندان آدمی آبیاری شود.

بر سر کین خواهی سیاووش، هزاران هزار تن، بی گناه و با گناه، جان خود را از دست می دهند، ولی این مهم دانسته نشده، مهم آن است که به هر قیمت هست حق بر کرسی بنشینند و گناهکار به کیفر برسد، اگر جز این باشد، در نظر شاهنامه، هجوم خیل بدی دنیا را در ظلمت فرو خواهد برد.

جنگ ایران و توران، در کین خواهی سیاووش، یادآور جنگ یونانیان و ترواییان، در ایلید هُمُر است. با این تفاوت که در ایلید نبرد بر سر زیبایی درگیر می شود، و در شاهنامه بر سر خوبی، جنگ شاهنامه مفهومی عمیق تر و انسانی تر دارد.

سیاووش نیز مانند آن دسته از پهلوانانی که با سرنوشت خاص و برای مأموریت خاص به دنیا می آیند، برای به وجود آمدنش مقدماتی فراهم می گردد که همراه با غرابت است؛ به این معنی که مادر سیاووش که نبیره گرسیوز است، به طور غیرعادی در بیشه یافته می شود و به همسری کاووس درمی آید، در اینجا دو خون ایرانی و تورانی به هم آمیخته می شوند، و بعدتر همین گرسیوز در ریختن خون نواده خود که سیاووش باشد، جهد می کند.

در شاهنامه، و در فکر باستانی ایران، خوبی و بدی، دو شاخهٔ یک درخت هستند؛ یکی ثمر نیک می‌دهد، یکی ثمر بد، چنان که از تخم فریدون، ایرج مبین نیکی می‌شود و سلم و تور مبین بدی، برعکس، سیاووش و کیخسرو و فرود، با داشتن خون تُرک به جانب نیکی می‌گرایند. سیاووش، چه از جهت زیبایی و آراستگی و چه از جهت سرنوشت واژگونه‌ای که اخترشناسان در طالعش می‌بینند، استثنایی می‌نماید.

ماجرای دلدادگی سودابه، دختر پادشاه هاماوران و زن کاووس بر سیاووش، زندگی شاهزاده را وارد مرحلهٔ تازه‌ای می‌کند. در اینجا یک وجود نابکار و یک وجود پارسا با هم روبه‌رو می‌گردند و از برخورد این دو است که بار دیگر دو روی تیره و روشن طبیعت بشر رخ می‌نماید.

سودابه، روزی سیاووش را در نزد کاووس می‌بیند و همان دم به او دل می‌بندد پس درصدد برمی‌آید که وسیله‌ای برانگیزد تا شاهزاده را به شبستان خود بکشاند. سیاووش در این پیشنهاد، بند و دستانی می‌بیند و آن را قبول نمی‌کند. سودابه به پادشاه متوسل می‌شود. کاووس از او می‌خواهد که به خواهش سودابه گردن بگذارد، و به شبستان برود. سیاووش به فرمان شاه به نزد او می‌رود؛ نخستین بار به همراه هیرید، سودابه از تخت فرود می‌آید و به پیشباز شاهزاده می‌شتابد و پرده‌نشینان و دختران کاووس را یکایک به او نشان می‌دهد. مقصودش این است که دختر خود را به نامزدی او درآورد. شاهزاده پاسخ نمی‌دهد، سودابه با بی‌شرمی به دل‌ربایی می‌پردازد، سپس به او وعده می‌دهد که دختر خود را به او به زنی خواهد داد و از او می‌خواهد که با او بر سر مهر بماند:

من اینک به پیش تو استاده‌ام تن و جان شیرین تو را داده‌ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو برآرم نیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاووش چو خون شد ز شرم بیاراست مزگان به خوناب گرم

از این کنایه‌های گناه‌آلود و از این بوسه، شاهزاده را دل به جوش می‌آید.

شاهزاده به گناه گردن نمی‌نهد و چون قهرآلوده آهنگ رفتن می‌کند، سودابه چنگ در گریبانش می‌زند، هیاهو به گوش شاه می‌رسد و برای آگاهی بر ماجرا به سراپرده می‌آید. پادشاه خشمناک، سیاووش و سودابه را به نزد خود می‌خواند و ماجرا را از پسر می‌پرسد. کاووس سودابه را بزهکار می‌شناسد و آهنگ کشتن او می‌کند ولی در این کار دو دل می‌ماند، بدین‌گونه از کشتن سودابه درمی‌گذرد، ولی ملکه آرام نمی‌نشیند و برای آلودن دامن شاهزاده چاره‌جویی می‌کند. بدین‌منظور خود را به بیماری می‌زند و از یکی از پرستاران خود که آبستن است، می‌خواهد که جنین را بیفکند، سپس به کاووس وانمود می‌کند که چون سیاووش با او گلاویز شده، بچهٔ او فرو افتاده. شاه این واقعه را نیز تحقیق می‌کند، و بر نیرنگ سودابه واقف می‌شود. اما سودابه از پا نمی‌نشیند و شاه را در شکٔ جانفرسای نگاه می‌دارد.

سرانجام، کاووس از موبدان راهنمایی می‌خواهد. موبدان برای کشف حقیقت چاره را در آن می‌بینند که شاهزاده به آزمایش خدایی گذارده شود، یعنی از آتش بگذرد تا بدین‌گونه گناه یا بی‌گناهی‌اش به اثبات برسد. سیاووش به سلامت از آتش می‌گذرد و سودابه گناهکار شناخته می‌شود. شاه آهنگ کشتن او را می‌کند، ولی سیاووش عفو او را می‌خواهد.

سومین مرحلهٔ زندگی سیاووش در خاک توران آغاز می‌شود. سیاووش به جنگ افراسیاب می‌رود، ولی بازی روزگار او را به راهی می‌افکند که جنگ را رها کند و به دشمن پناه ببرد. آنچه شاهزاده را برمی‌انگیزد که رو به جنگ گذارد، در درجه‌ی اول، قصد فرار از محیط مسموم دربار و توطئه‌های سودابه است. افراسیاب به دنبال کینهٔ دیرینه بین ایران و توران که از زمان قتل ایرج شروع شده، به ایران لشکر می‌کشد. ایران باید سپاهی به مقابلهٔ او بفرستد و سرکردگی این سپاه، به تقاضای خود سیاووش به او واگذار می‌شود.

سیاوش با دلتنگی و اکراه دعوت افراسیاب را می‌پذیرد، نامه‌ای گله‌آمیز نزد پدر می‌فرستد، آنگاه سپاه ایران را به بهرام می‌سپارد و خود با سیصد سوار رو به لشکرگاه افراسیاب می‌گذارد. افراسیاب واقعاً مهر سیاوش را در دل می‌گیرد، همان روز اول ورود او، پسرش شیده را مأمور می‌کند که هدیه‌های گرانبها نزد او برد.

اما روزگار که سرنوشت خاصی را برای سیاوش آماده کرده، آرام نمی‌نشیند. از همان آغاز، ستارهٔ بخت سیاوش به بلندی می‌نهد، تا چون خوب به اوج خود رسید، فرو نشیند. در عین آن که مورد محبت افراسیاب و پیران است، و آن دو دختر خود را به زنی به او می‌دهند و او شهر سیاوش گرد را بنا می‌نهد و آن را مانند بهشت می‌آراید و در سراسر توران هیچ‌کس به آراستگی و قدرت و حشمت او نیست. در همان زمان، زمانه آرام آرام زمینهٔ نابودیش را فراهم می‌کند.

گرسبوز چون دستگاه سیاوش را می‌بیند، آتش حسد در درونش زبانه می‌کشد، توطئه‌ای در سر بر ضد سیاوش پخته است، با دروغ‌هایی که تعبیه کرده، مسلم است که دل شاه را از شاهزاده برخواهد گرداند. سخنانی که به افراسیاب برای برانگیختن خشم او می‌گوید، از نظر روانی، شاهکار است. نخست از رابطهٔ پنهانی شاهزاده با کاووس دم می‌زند.

آنگاه از ماجرای تور (جدّ افراسیاب) و ایرج سخن می‌گوید و دشمنی دیرینهٔ دو خاندان را که به‌نظر او هرگز به دوستی تبدیل نخواهد شد، به یاد می‌آورد.

بدین‌گونه افراسیاب بر می‌آشوبد و کینه‌های دیرینه را به یاد می‌آورد و آمادهٔ نبرد با سیاوش می‌شود.

سیاوش که سخت مشوّش است خواب هراسناکی می‌بیند. فرنگیس او را دلداری می‌دهد، سیاوش سپاه خود را بسیج می‌کند و همان زمان لشکریان افراسیاب به سیاوش گرد می‌رسند. فرنگیس به سیاوش توصیه می‌کند که از آنجا بگریزد. سیاوش خود را تسلیم تقدیر می‌کند، لحن او در پاسخ زنش، لحن تسلیم و رضای ایرج را به یاد می‌آورد. وصیتهای خود را نزد زنش بر زبان می‌آورد، سرنوشت خویش را پیش‌بینی می‌کند و از کشته‌شدن خویش و زاده شدن کیخسرو و جنگ‌های کین‌خواهی و غیره نزد او سخن می‌گوید.

بدین‌گونه زندگی سیاوش به پایان می‌رسد و از پس آن جنگی بی‌امان آغاز می‌گردد. گیاهی که از خون سیاوش روییده است، نهال مرموز باغ زندگی است. آیت امیدبخش نیاز روح بشر است که در کشمکش جاودانی خود، آرزومند آن است که لااقل نیم رمقی از عدالت و حق و آزادی و پاکیزگی در جهان بر جای ماند. در این راه اگر هزاران هزار قربانی هم داده شود، چنان که در جنگ ایران و توران داده شده، باکی نیست، زیرا باید در برابر بزرگترین خطری که از آغاز آفرینش تاکنون، بشریت را تهدید کرده است ایستاد، و آن خطر انقراض انسانیت انسان است. (اسلامی ندوشن)

داستان سیاوش در شاهنامه ی فردوسی

دانایی من چنین تعریف کرد که روزی طوس، سپهسالار ایران، با گیو و گودرز و چند تن از سواران ایرانی، از درگاه شاه به دشت «دغوی» که به مرز توران نزدیک بود، به شکار گورخر رفتند و به اندازه غذای چهل روز شکار کردند. طوس و گیو، به سوی دشتی خرم و در مرز توران، همچنان به پیش می‌رفتند که در آنجا زیبارویی را یافتند و شادمانه به دیدار او شتافتند:

به دیدار او در زمانه نبود / ز خوبی بر او بر، بهانه نبود

طوس، از نام و نژاد این زن پرسید و زن پاسخ داد که من از خاندان افراسیابم. دیشب پدر من که مست بود، مرا زد و می‌خواست مرا بکشد که من خانه را رها کردم و گریختم و اسبم در راه بماند و پیاده به راه افتادم و دزدان نیز جواهر و تاج زرین مرا، از من ستدند:

بی اندازه زر و گهر داشتم / به سر بر، یکی تاج زر داشتم

بر آن برز بالاژ من بستدند نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر، بی گمان سواران فرستد پس من دمان

پهلوانان، دل باخته او شدند و بر سر این که کدام یک، نخست او را دیده است، با هم به گفت و گو و مشاجره پرداختند: طوس گفت:
نخست من او را یافتم و گیو بر آن بود که اسب وی زودتر به آن زن رسیده است و آن زن، از اوست و جدال و سخن آنها به درازا
کشید که یکی از دلاوران به میان آمد و گفت او را با خود به نزد شاه ایران ببرید و هر چه را او گفت، بپذیرید:

که این را بر شاه ایران برید بر آن، کو نهد، هر دو فرمان برید

پهلوانان و زن خوب روی نژاده، به نزد کاوس شتافتند و داستان خود را با او در میان نهادند، اما کاوس آن زن را نه به طوس داد و نه
به گیو و او را به همسری خود در آورد:

به هر دو سپهبد، چنین گفت شاه که کوتاه شد بر شما رنج راه
گوزن است اگر آهوی دلبر است شکاری چنین در خور مهتر است
به مشکوی ز زمین بایدش سر ماه رویان کنم، شایدش
بت اندر شبستان فرستاد شاه بفرمود تا بر نشیند به گاه

زادن سیاوش

پس از چندی، این زن از پادشاه باردار شد و پسری به جهان آورد:

جدا گشت از او کودکی چون پری به چهره به سان بت آزی
جهاندار، نامش «سیاوخش» کرد بر او چرخ گردنده را بخش کرد

ستاره‌شناسان، سرنوشتی پریشان و دردناک برای این نوزاد پیش‌بینی کردند. روزگار می‌گذشت و این کودک بزرگ می‌شد که رستم
به نزد کاوس آمد و کاوس از آن پهلوان بزرگ خواست تا پرورش این کودک را بر عهده گیرد و او را آنچنان که سزاوار شاهان و
بزرگان است بپرورد و بر آورد:

به رستم سپردش، دل و دیده را جهان جوی گرد پسندیده را

رستم نیز سیاوش را به زابلستان برد و در باغی زیبا او را جای داد و به پرورش او پرداخت و هر چه از رزم و بزم و دانایی، سزاوار بود
به او یاد داد:

سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن گه و مجلس و میگسار همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر به سر بسی رنجهها برد و آمد به سر
سیاوش چنان شد که اندر جهان همانند او کس نبود از مهان

چون سیاوش از رستم، همه هنرها و دانشها را فرا گرفت، جوانی شیردل و بالا بلند شد که هوای دیدار پدر را در سر داشت. پس

چنین گفت با رستم سرفراز که آمد به دیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و تن سوختی هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من هنرها و آموزش پیلتن

رستم کار سفر سیاوش را فراهم ساخت و او را با گنج و گهر و سپاه و هدیه‌های گرانبها با خود به نزد کاوس برد :

جهانی به آیین بیاراستند چو خشنودی نامور خواستند

جهان گشت پُر شادی و خواسته در و بام و برزن، برآراسته

چون سیاوش و رستم به ایران رسیدند، شاه و بزرگان به پیشواز آنان آمدند و گوهرفشانی کردند و بر سیاوش و رستم آفرین خواندند و کاوس چون سیاوش را دید با او سخن گفت و وی را آزمود:

چنان از شگفتنی بدو در، بماند که هرزمان همی نام یزدان بخواند

بر آن بُرز بالا و آن فرّ اوی بسی دیدنی دید و بس گفت و گوی

بدان اندکی سال و چندین خرد تو گفتی روانش خرد پرورد

کاوس بر خاک افتاد و خدای را به خاطر داشتن چنین فرزند، سپاس گفت و رستم را ستود و بزرگان ایران جشنها آراستند و یک هفته را به شادی گذراندند و بر مستمندان بخششها کردند و به سیاوش هدیه‌ها و ارمغانهای گرانبها بخشیدند و بدین سان هفت سال سپری شد. در این روزگار کاوس، پیوسته سیاوش را می‌آموخت و همیشه او را پاک و نیکدل می‌یافت تا آنکه در سال هشتم، به رسم بزرگان، او را منشور و فرمانروایی بخشید و به فرمانروایی سرزمینهایی پهناور گماشت و هر روز او را گرمی‌تر می‌داشت و روزگار به نیکی سپری می‌گشت.

داستان عاشق شدن سودابه بر سیاوش

روزی، سودابه، همسر کیکاوس که دل‌باخته سیاوش شده بود، به سیاوش پیغام داد که به سراپرده او برود، اما سیاوش این درخواست را نپذیرفت و سودابه ناچار به نزد کاوس رفت و از او خواست تا سیاوش جوان را به شبستان شاهی که جایگاه زنان و دوشیزگان، بود بفرستد، تا خواهران و بستگان خویش را ببیند تا ما زنان،

نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش به کار آوریم

بدو گفت شاه: این سخن در خور است بر او بر تو را مهر صد مادر است

کاوس، سیاوش را فرا خواند و بدو فرمان داد تا به شبستان رود و خواهران و بستگان خویش را ببیند. سیاوش که می‌دانست اگر به سراپرده برود، سودابه او را رها نخواهد کرد و مردم درباره او و سودابه، سخنان ناروا خواهند گفت و می‌پنداشت که پدر می‌خواهد پرهیزکاری او را بیازماید، از کاوس خواست تا به جای فرستادن وی به شبستان، او را به نزد موبدان و دانایان یا نبردآزمایان و جنگاوران بفرستد، ولی به سراپرده خویش نفرستد، اما

بدو گفت شاه: ای پسر! شاد باش همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوی فزاید همی مغز کاین بشنوی

مدار ایچ، اندیشه بد، به دل همه شادی آرای و از غم گسّیل

فردا بامدادان، کاوس «هیرید» را که کاردار شبستان شاه بود، فرا خواند و او را با سیاوش به سراپرده خویش فرستاد:

چو برداشت پرده ز در هیرید سیاوش همی بود لرزان ز بد

شبستان همه پیشباز آمدند پر از شادی و بزم‌ساز آمدند
شبستان بهشتی بُد آراسته پر از خوبرویان و پُر خواسته

سودابه و زنان دیگر، بر سیاوش هدیه‌ها نثار کردند و زر و سیم بر سرش افشاندند و:

سیاوش چو از پیشِ پرده برفت فرود آمد از تخت سودابه، تفت
بیامد خرامان و بردش نماز به بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار آن شاه، سیر

سیاوش، از مهر ناروای سودابه، در دل ناراحت گردید و دانست که این دوستی از راه ایزدی به دور است. پس به نزد خواهران خویش رفت و با آنان مهربانیها کرد و به نزد پدر بازگشت و پدر را ستود و برای او آرزوی خوبی و نیکی کرد و از آن سو، کیکاوس چون شب به سراپرده خویش رفت از سودابه پرسید که آیا سیاوش

پسند تو آمد؟ خردمند هست؟ از آواز به، یا به دیدن به است؟
بدو گفت سودابه: همتای شاه ندیده است بر گاه، خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان؟ چرا گفت باید سخن در نهان؟

سودابه به کاوس پیشنهاد کرد که همسری از میان دختران سراپرده شاهی برای سیاوش بجوید و شاه با این درخواست همداستان شد و فردا از سیاوش خواست تا به سراپرده رود و برای خود همسری بجوید؛ زیرا از ستاره‌شناسان و دانایان شنیده است که از فرزندان سیاوش یکی به پادشاهی خواهد رسید و دلاوریها و بزرگیهای فراوان نشان خواهد داد. سیاوش از پدر خواهش کرد که خود برای وی همسری بگزیند؛ زیرا من نمی‌خواهم با سودابه کاری داشته باشم و به شبستان او بروم:

ز گفت سیاوش، بخندید شاه نه آگاه بُد ز آب در زیر کاه
گزین تو باید، بدو گفت زن از او هیچ مندیش و از انجمن
سیاوش ز گفتار او شاد شد نهانش از اندیشه آزاد شد
نهانی ز سودابه چاره‌گر همی بود پیچان و خسته‌جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست همی زو بدرتید برتنش پوست

شبی دیگر سپری شد و سودابه، دختران سراپرده شاهی را گرد آورد و برآراست و از هیربد خواست تا سیاوش را برای دیدار دختران به سراپرده بیاورد. سیاوش به آنجا آمد و سودابه او را بر تختی زرین نشاند و دختران را یکی‌یکی به سیاوش نشان داد و گفت:

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی نگه کن به بالا و دیدار و موی
سودابه، دختران را بازگردانید و خود با سیاوش بر تخت نشست و گفت :

از این خوبرویان به چشم خرد نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فروماند و پاسخ نداد چنین آمدش بر دل پاک یاد
که گر بر دل پاک شیون کنم به آید که از دشمنان زن کنم

چون سودابه، سکوت سیاوش را دید، خود پرده از چهره برگرفت و رخسار خندان و زیبایی خود را به سیاوش نشان داد و به سیاوش ابراز عشق کرد:

بدو گفت: خورشید یا ماه نو گر ایدون که بینند بر گاه نو
 نباشد شگفت ار شود ماه، خوار تو خورشید داری، خود اندر کنار
 به سوگند پیمان کن اکنون یکی ز گفتار من سر مپیچ اندکی
 ز من هر چه خواهی، همه کام تو برآید، نییچم سر از دام تو
 آن گاه بی‌شرمانه، سیاوش را در آغوش گرفت و بوسید:
 رخان سیاوش، چو گل شد ز شرم بیاراست مژگان به خوناب گرم
 چنین گفت با دل که از راه دیو مرا دور دارد گیهان خدیو
 نه من با پدر بی‌وفایی کنم نه با اهرمن آشنایی کنم

سیاوش، اندیشید که اگر با سودابه در این حالت، تندخویی کند، سودابه جادوگری و سخن‌چینی خواهد کرد و کاوس نیز سخنان او را درباره وی خواهد پذیرفت. پس با مهربانی و نرمی، سودابه و زیبایی او را ستود و او را در میان زیباییان بی‌همتا خواند و افزود که یکی از دختران خود را به همسری وی برگزیند، ولی خود با همه زیبایی، تنها شایسته همسری با کیکاوس است.

نمانی مگر نیمه ماه را نشایی کسی را مگر شاه را
 کنون دخترت بس که باشد مرا نباید جز او، کس که باشد مرا
 بر این باش و با شاه ایران بگوی نگه کن که پاسخ بیایی از اوی
 سر بانوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو مادری

آن روز، سپری شد و چون شامگاه کاوس به دیدار سودابه شتافت، سودابه او را گفت که سیاوش یکی از دختران وی را پسندیده است و دیگران را خوار داشته است. کاوس شاد شد ولی سودابه که در نهان دل‌باخته سیاوش شده بود می‌اندیشید که اگر سیاوش درخواست ناروای او را نپذیرد، از او کینه‌جویی کند و وی را در چشم پدر خوار بسازد:

که گر او نیاید به فرمان من روا دارم ار بگسلد جان من
 بد و نیک و هر چاره کاندز جهان کنم آشکارا و اندر نهان
 بسازم گر او سر بییچد ز من کنم زو فغان بر سر انجمن

پس سودابه با سیاوش، از مهر شاه و بخششهای وی سخن گفت و افزود که شاه دختر مرا به همسری تو برگزیده است و از این پس ما به هم نزدیک‌تر هستیم:

به تو داد خواهد همی دخترم نگه کن به روی و سر و افسرم
 بهانه چه داری تو از مهر من؟ چه پیچی ز بالا و از چهر من؟
 که من تا تو را دیده‌ام، مُرده‌ام خروشان و جوشان و آزرده‌ام
 همی روز روشن نبینم ز درد بر آنم که خورشید شد لاژورد¹
 کنون هفت سال است تا مهر من همی خون چکاند بر این چهر من
 یکی شاد کن در نهانی مرا ببخشای روز جوانی مرا
 و گر سر بییچی ز فرمان من نیاید دلت سوی پیمان من،
 کنم بر تو این پادشاهی تباه شود تیره روی تو بر چشم شاه
 اما سیاوش، مرد بدکاری و گناه‌نلود و با پدر خویش بی‌وفایی نمی‌کرد:

سیاوش بدو گفت: هرگز مباد که از بهر دل، من دهم سر به باد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم ز مردی و دانش، جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدِ گاه سزد کز تو ناید بدین سان گناه

سیاوش برخاست تا از پیش سودابه بیرون رود که سودابه در او آویخت و او را بوسید، اما سیاوش به تندی از او دور شد و تسلیم خواست او نگردید و از سرای سودابه بیرون رفت و سودابه از بیم آنکه سیاوش راز او را فاش و وی را رسوا کند، خروشان، جامه‌های خویش را بر تن بدید و رخ را خراشید و خروشید و سراپرده را پر از غوغا کرد و شاه به نزد او شتافت و سودابه، خروشان و گریان و موی‌کنان، فریاد بر آورد که سیاوش به تخت من بر آمد و به من ابراز عشق و محبت کرد و مرا در آغوش گرفت و تاج از سرم افکند و جامه‌هایم را درید و گفت:

که جز تو نخواهم کسی را ز بُن جز اینت همی راند باید سخن
کاوس نگران و اندوهناک شد و:

به دل گفت: ار این راست گوید همی وز این گونه، زشتی نجوید همی
سیاوخش را سر بیاید برید بدین سان بود بند بد را کلید

کاوس به تحقیق کار سیاوش و سودابه پرداخت و ایشان را فرا خواند و از آنان خواست تا به راستی با او سخن بگویند و از آنچه گذشته بود او را آگاه سازند. سیاوش به راستی و درستی، همه داستان خود را با پدر باز گفت و سودابه دروغهای گذشته را تکرار کرد و افزود که سیاوش به من ابراز عشق کرد و مرا در آغوش کشید و بوسید اما من، نکردم فرمان، همه موی من بگند و خراشیده شد روی من و اینک نیز از شدت آسیبی که سیاوش بر من وارد ساخته است، فرزندی را که در شکم داشتم، فرود افکنده‌ام و جهان پیش چشمم تیره و تار شده است.

کاوس سر گشته و سرگردان، بر آن شد تا خود، گناهکار را بشناسد. بنابراین نخست سر و دست و جامه‌های سیاوش را و آن گاه تن سودابه را بوید. از تن سودابه بوی گلاب و می و مشک می‌آمد و از این بویها در جامه‌های سیاوش نشانی نبود، پس دریافت که سودابه دروغ می‌گوید و در دل اندیشه کرد که سودابه را به کیفر این گناه بکشد، اما هنوز سودابه را دوست می‌داشت و وفاداریها و همراهیهای سودابه را در روزهای سختی و رنج، به یاد می‌آورد: روزگاری که در هاماوران در بند شاه هاماوران بود و سودابه روز و شب از او پرستاری می‌کرد و اینکه هاماورانیان در صورت کشته شدن سودابه، بر او شورش خواهند کرد و گذشته از همه اینها، سودابه، مادر چند تن از فرزندان وی بود. پس، از کشتن سودابه خودداری کرد و سیاوش را به هشیاری و رای و دانش، پند داد و از او خواست که:

مکن یاد از این نیز و با کس، مگوی نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چون سودابه دانست که کارها و سخنان او در دل کاوس، جایی نیافته است چاره‌ای دیگر کرد و دست به نیرنگی تازه زد و زنی، از خدمتگاران خود را که باردار بود، زر و سیم داد و او را واداشت که دارویی بخورد و دو بچه خویش را بیفکند و چون زن چنین کرد، سودابه آن نوزادان را در برگرفت و با فریاد و خروش و ناله، خود را به بیماری زد و آن کودکان مرده را به کاوس نشان داد و نالید که:

همی گفتمت کو چه کرد از بدی به گفتار او، خیره، ایمن شدی

اما کاوس باز هم بدین داستان بدگمان شد و :

همی گفت کاین را چه درمان کنم؟ نشاید که این، بر دل آسان کنم

پس فرمان داد تا ستاره‌شناسان را فرا خواندند و از آنان خواست تا دریابند که این فرزندان از سودابه‌اند یا نه. دانایان ستاره‌شناس

یک هفته در این کار اندیشه کردند و در ستارگان نگریستند و سرانجام به کاوس گزارش دادند که :

دو کودک ز پشت کسی دیگرند نه از پشت شاه و نه زین مادرند

و نشان مادر آن کودکان را نیز با کاوس گفتند و کاوس فرمان داد تا آن زن را یافتند و کشان‌کشان به نزد شاه آوردند و شاه از آن

زن به خوشی و خشم پرسشها کرد، اما زن، زبان به راستی نگشود و به هیچ وجه از آنچه کرده بود سخن نگفت. شاه سخنانی را که

ستاره‌شناسان بدو گفته بودند با سودابه در میان نهاد و سودابه پاسخ داد که ستاره‌شناسان و دانایان از بیم سیاوش، چنین گفته‌اند و

گریان و نالان، از بی‌گناهی خود و از گناهکاری سیاوش، سخن راند:

جز آن کو بفرماید، اخترشناس چه گوید سخن؟ وز که جوید سپاس؟

سخن گر گرفتی چنین سرسری بدان گیتی افکندم این داوری

ز دیده فزون زان ببارید آب که بر دارد از رود نیل، آفتاب

اما کاوس باز هم بدین سخنان آرام نیافت و از موبدان دل‌آگاه یاری جست که چگونه می‌تواند در میان این دو تن به داد، داوری کند

و گناهکار را از بی‌گناه باز شناسد.

پس، ایرانیان کهن، آیینی داشتند که چون نمی‌توانستند گناهکار و بی‌گناه را از یکدیگر باز شناسند، از آنان می‌خواستند تا از آتش

بگذرند و اگر کسی از درون آتش به سلامت پای بیرون می‌نهاد، می‌پنداشتند که او بی‌گناه است و آتش بر او سرد شده است.

موبدان به کاوس پیشنهاد کردند که سودابه و سیاوش از آتش بگذرند تا آن کس که بی‌گناه است از آتش با سرفرازی رهایی یابد و

این شیوه را «آیین سوگند» می‌خواندند:

مگر آتش تیز پیدا کند گنه‌کرده را زود رسوا کند

کاوس‌شاه، این داستان را با سودابه و سیاوش در میان نهاد. سودابه پاسخ آورد که فرزندان مرده من بهترین نشان بی‌گناهی من

هستند؛ این سیاوش است که باید از آتش بگذرد. اما سیاوش که از بی‌گناهی خود به نیکی آگاه بود پیشنهاد شاه را با خوشرویی

پذیرفت و داوطلب گذشتن از آتش گشت و شاه را گفت:

اگر کوه آتش بود، بسپرم از این، نیک، خوار است اگر بگذرم

کاوس فرمان داد تا هیزم فراوان از دشت به شهر آوردند و دو کوه بلند از هیزم فراهم کردند و در میان آن دو کوه، راهی به اندازه

گذر کردن چهار اسب‌سوار، از کنار یکدیگر، فراهم ساختند. پس شبی صد تن سوار از هر سو بر آن هیزمها آتش زدند و چون دود

سیاهی که از بر افروختن آتش برمی‌خاست، فرو نشست و همه‌جا چون روز روشن گردید، سیاوش، به مانند سروی بلندبالا، با شادی

و شادابی، که جامه‌ای سپید و چون برف پوشیده و بر اسبی سیاه سوار شده بود، به نزد پدر آمد:

رخ شاه کاوس پُر شرم بود سخن گفتنتش با پسر نرم بود

سیاوش بدو گفت: انده مدار کز این سان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بهایی مراست اگر بی‌گناهم، رهایی مراست

ور ایدون که، زین کار، هستم گناه جهان‌آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی‌دهش از این کوه آتش بیابم رهش

همه مردم که در گرداگرد آن کوه آتش، گرد آمده بودند بر سودابه نفرین می کردند و چشم از سیاوش بر نمی داشتند. سرانجام، سیاوش، بر اسب نشست و به درون کوه آتش شتافت:

سیاوش بر آن کوه آتش بناخت نشد تنگدل، جنگ آتش بساخت
ز هر سو، زبانه همی برکشید کسی خود و اسب سیاوش ندید

همه، نگران و چشم به راه سیاوش بودند که ناگاه از همگان فریاد شادی برخاست و سیاوش به تندرستی از آتش بیرون آمد! و مردمان، با شگفتی دیدند که بر جامه سپید سیاوش، حتی غباری از تیرگی و سیاهی ننشسته است و با خود گفتند اگر این آتش، آب بود جامه و تن سوار را می آلود، چگونه است که این جوان بی گناه از آتش گذر کرده است و بی هیچ آسیبی از آن بیرون آمده است؟!

چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و آب، یکسان بود
مردم و سواران شادبها کردند و بر سیاوش زر و سیم و گوهر افشاندند و:
یکی شادمانی بُد، اندر جهان میان کهان و میان مهان
همی داد مژده، یکی را دگر که بخشود بر بی گنه، دادگر
اما سودابه، از خشم، موی سر خود را می کند و می گریست و روی خود را می خراشید. سیاوش به نزد کیکاوس آمد و پدر، او را در آغوش گرفت و از او پوزشها خواست و سیاوش خدای بزرگ را سپاس گزارد که دشمنی سودابه را، بی اثر، ساخته است :

بدو گفت شاه: ای دلیر جوان! که پاکیزه تخمی و روشن روان
خُنک آن که از مادر پارسا بزاید، شود بر جهان پادشا

کاوس، سه روز جشن و شادی آراست، و در روز چهارم سودابه را فرا خواند و سرزنشها کرد:

که بی شرمی و بدتنی کرده ای فراوان دل من بیازرده ای
نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست، پاداش این
به دُزخیم فرمود کاین را به کوی به دار اندر آویز و بر تاب روی
سیاوش، که این داستان را دید، از شاه درخواست کرد که سودابه را ببخشد تا مگر پند و آیین پذیرد و به راه درست رود:

همی گفت با دل که بر دست شاه گر ایدون که سودابه گردد تباه،
به فرجام کار، او پشیمان شود ز من بیند آن غم، چو پیچان شود
بهانه همی جست از آن کار، شاه بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوخش را گفت: بخشیدمش از آن پس که خون ریختن، دیدمش

سیاوش، پدر را سپاس گفت و از آن پس، کیکاوس با سودابه بار دیگر بر سر مهر آمد، ولی سودابه پیوسته می کوشید تا کاوس را با سیاوش دشمن سازد.

به گفتار او، شاه شد بدگمان نکرد ایچ بر کس پدید آن زمان
به جامی که زهر افگند روزگار از او نوش، خیره مکن خواستار

آمدن افراسیاب به ایران

روزگار به آرامی سپری می‌شد که کارآگاهان برای کاوس خبر آوردند که افراسیاب عهد و پیمان و سوگند خود را شکسته است و با صد هزار سوار برگزیده شمشیرزن، به ایران تاخته است. کاوس بزرگان ایران را فرا خواند و:

بدیشان چنین گفت کافراسیاب	ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت	مگر خود سپهرش دگرگونه کِشت
که چندین به سوگند، پیمان کند	به خوبی زبان را گروگان کند،
چو گرد آورد مردم جنگجوی،	بتابد ز پیمان و سوگند، روی
سپه سازد و ساز ایران کند	بسی زین بر و بوم، ویران کند

کاوس بر آن شد تا خود به رویارویی افراسیاب شتابد و با او به پیکار بپردازد، اما سیاوش که از سودابه و گفت و گوهای پدر، در رنج بود، از پدر خواست تا او را به جنگ با افراسیاب بفرستد تا هم نام بجوید و هم از دست سودابه رهایی یابد.

به دل گفت: من سازم این رزمگاه	به چربی بگویم، بخوادم ز شاه،
مگر، کم رهایی دهد دادگر	ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر کز این کار، نام آورم	چنان لشکری را به دام آورم

کاوس، با این پیشنهاد همداستان گشت و رستم را فرا خواند و سیاوش را با دوازده هزار سپاهی کارآمد، بدو سپرد و رستم را ستود که :

جهان ایمن از گرز و شمشیر توست	سرماه، بر چرخ، در زیر توست
تهمتن بدو گفت: من بندهام	سخن هر چه گویی نیوشندهام
سیاوش پناه و روان من است	سر تاج او، آسمان من است
چو بشنید از او، آفرین کرد و گفت	که با جان پاکت، خرد باد جفت

سیاوش و لشکرش آماده رفتن شدند و کاوس، سپاه را سان دید و آن سپاه را بدرقه کرد و :

یکی آفرین کرد پرمایه کی	که ای نامداران فرخنده‌پی!
مبادا بجز بخت، همراهتان	شود تیره، دیدار بدخواستان
به نیک اختر و تندرستی، شدن	به پیروزی و شاد، بازآمدن

کاوس سیاوش را در آغوش گرفت و بدرود کرد و گویی می‌دانست که این آخرین دیدار آنهاست:

دو دیده پر از آب، کاوس شاه	همی بود یک روز با او به راه
سرانجام، مر یک دگر را کنار	گرفتند، هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند	به زاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل، بر شدن	که دیدار از آن پس، نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر	گهی نوش یابی از او، گاه زهر

سیاوش و رستم، به زابلستان رفتند و پس از آنکه یک ماه به بزم و شادی نشستند و به شکار پرداختند، به نبرد با افراسیاب روی نهادند و تورانیان آگهی یافتند،

که آمد سپاهی و شاهی جوان از ایران، گو پیلتن، پهلوان
سپه‌کش، چو رستم گو پیلتن به یک دست خنجر، به دیگر کفن

لشکر سیاوش، در دروازه شهر بلخ، با لشکریان توران درگیر شدند و پس از دو روز نبرد، بخشی از لشکر توران به سرداری «سپهرم» را از ایران راندند و به گریز واداشتند و سیاوش و با لشکری پیروزمند، به شهر بلخ درآمد و نامه‌ای به پدر نوشت و بدو گزارش داد که اینک که دشمن را به مرزهای ایران و توران واپس رانده است، آیا از مرز بگذرد و به سغد، که افراسیاب و لشکرش در آنجا هستند بتازد یا نه؟

به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت به فرجه‌اندار با تاج و تخت
کنون تا به جیحون سپاه من است جهان زیر فرّ کلاه من است
به سغد است با لشکر، افراسیاب سپاه و سپهد، بدان روی آب
گر ایدون که فرمان دهد شهریار سپه بگذرانم، کنم کارزار

کاوس، از رسیدن مژده پیروزی سیاوش، شادی و سرافرازی بسیار نشان داد و به او پاسخ نوشت که لشکر را در همان جان ننگه‌دار و در نبرد شتاب مکن، مگر آنکه افراسیاب بار دیگر از مرز ایران بگذرد:

تو را جاودان شادمان باد، دل ز درد و بلا، گشته آزاد، دل
همیشه هنرمند بادا تنت رسیده به کام آن دل روشنت
نباید پراگنده کردن سپاه بییمای روز و بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه و ریمن است که هم بد نژاد است و هم بد تن است
مکن هیچ بر جنگ جستن، شتاب به جنگ تو آید، خود، افراسیاب

سیاوش از دریافت نامه پدر خشنود شد و لشکر را در بلخ نگاه داشت. از آن سو گرسیوز، برادر افراسیاب که در این نبرد فرمانده سپاه توران بود، به نزد افراسیاب شتافت و او را از آمدن ایرانیان به بلخ و پیروزیهای آنان، آگاهی داد:

بگفت آن سخنهای ناباک و تلخ که آمد سپهد سیاوش، به بلخ
سپه‌کش، چو رستم، سپه بی‌کران بسی نامداران جنگاوران
به هر یک ز ما، بود پنجاه بیش سرافراز با گُزه گاویمیش
پیاده، به کردار آتش بُدند سپردار با تیر و ترکش بدند

افراسیاب، از دریافت گزارش شکست تورانیان از سیاوش، خشمگین شد و فرمان داد تا لشکری گران به یاری تورانیان فرستند.

خواب دیدن افراسیاب و سرنوشت شوم سیاوش

در همین روزگار، شبی، افراسیاب خوابی ترسناک دید و وحشت‌زده از خواب بیدار شد و فریاد زد و برخروشید و همه را بیدار ساخت و باز بی‌هوش گشت و همه بستگان و یاران خویش را نگران ساخت:

زمانی برآمد، چو آمد به هوش، جهان دید با ناله و با خروش
 نهادند شمع و برآمد به تخت همی بود لرزان، به سان درخت
 برسید گرسیوز از نامجوی که بگشای لب و آن شگفتی، بگوی
 چنین گفت پُر مایه افراسیاب که هرگز کسی این نبیند به خواب

در خواب، بیابانی را دیدم پر از مار و آسمان و زمین را تیره و تار و پر از عقابان مردم‌خوار؛ همه جا خشک و بی‌آب و علف بود و من و لشکر در جایی سرآورده زده بودیم که ناگهان، بادی تند و توفانی پر از گرد و خاک، برخاست و خیمه‌ها و درفش مرا سرنگون ساخت و از هر سو، جویی از خون به راه افتاد و همه لشکریان من بریده‌سر، بر خاک افتادند و سواران ایرانی پیروزمند در آمدند و سر تورانیان را بر نیزه افراشتند و تخت پادشاهی مرا از آن خود ساختند و مرا دست بسته و بی‌کس و پیاده، به سوی کاوس راندند و در کنار کاوس، جوانی چهارده‌ساله نشسته بود که ناگاه از جای برخاست و خروشی چون ابر برآورد و با شمشیر خود مرا به دو نیم کرد و من از آن درد، فریادکنان و نالان از خواب پریدم و از هوش برفتم.

گرسیوز، شاه را دلداری داد و از او خواست تا خوابگزاران را فرا خواند و خواب خویش را با آنان در میان نهد. پس دانایان و موبدان ستاره‌شناس گرد آمدند و شاه، آنان را زر و سیم فراوان داد و از ایشان خواست تا خواب او را گزارش کنند. موبدان در اندیشه شدند و گزارش آن خواب را یافتند و به نزد شاه شتافتند، اما چون گزارش خواب خوش‌آیند افراسیاب نبود، نخست از شاه زینهار خواستند تا بر آنان خشم نگیرد، پس شاه آنان را زینهار داد:

به زینهار دادن زبان داد شاه کز آن بد، از ایشان نبیند گناه

پس موبدی زبان آور خواب شاه را چنین گزارش داد:

«ای شاه افراسیاب! لشکری از ایران به توران خواهد تاخت که فرماندهی آن با شاهزاده‌ای ایرانی است به نام سیاوش. بسیاری از پهلوانان و جهان‌دیدگان ایرانی همراه او هستند و برآند تا توران زمین را ویران و تباه سازند. اگر تو با سیاوش به جنگ بپردازی، همه جهان را به خون خواهی کشید و هیچ کس از مرگ رهایی نخواهد یافت و اگر تو او را بکشی، دیگر در توران پادشاه و تخت و تاجی نخواهد ماند و جهان را آشوب و آشفتگی فرا خواهد گرفت و ایرانیان به کین خواهی سیاوش برخوانند خاست، و تو اگر مرغ شوی و به آسمان پرواز کنی، از خشم آنان نخواهی گریخت و گرفتار کینه آنان خواهی شد و جان خواهی باخت».

از این سان گذر کرد خواهد سپهر گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

افراسیاب، چون سخنان ستاره‌شناسان را شنید، دست از جنگ با ایرانیان برداشت و پنهانی، برادر خود گرسیوز را گفت که اگر من به جنگ با سیاوش نشتابم و ایرانیان به نبرد با ما پیشدستی نکنند، نه سیاوش کشته می‌شود و نه من و همه فتنه‌ها فرو می‌نشیند. بنابراین به جای جنگ، آشتی می‌جویم و زر و سیم فراوان برای کاوس می‌فرستم و همان رود جیحون را مرز ایران و توران می‌شناسم.

مگر، این بلاها ز من بگذرد از آب، این دو آتش فرو پژمرد

افراسیاب انجمنی از خردمندان و هوشیاران و کارآزمودگان درگاه خویش، بساخت و این اندیشه را با آنان در میان نهاد و گفت:

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی همی جُست خواهیم ره ایزدی

کنون دانش و داد یاد آوریم به جای غم و رنج، داد آوریم

برآساید از ما، زمانی، جهان
نبايد که مرگ آيد از ناگهان
گر ايدون که باشيد همداستان
فرستم به رستم يکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز
بجويم، فرستم بی اندازه چیز

همگان، با این اندیشه همداستانی کردند و افراسیاب به گرسیوز فرمان داد تا با دویست سوار و هدیه‌های بی‌شمار چون گنج و ارمغانها و اسبان آراسته بسیار و شمشیرهایی با نیامهای نقره و تاج و تخت گوهرآدین و دویست غلام و کنیزک و گسترده‌ها و پوشیدنیهای بی‌مانند، به نزد رستم و سیاوش برود و آشتی بجوید و همان مرزهای پیشین ایران و توران را مرز و سرزمین بشناسد و بگوید که:

ز یزدان بر آن گونه دارم امید
که آید درود و خرام و نوید
به بخت تو آرام گیرد جهان
شود جنگ و ناخوبی، اندر نهران

گرسیوز آن هدیه‌های گرانبها را برگرفت و روی به ایران زمین نهاد و چون به کنار رود جیحون رسید، فرستاده‌ای به نزد سیاوش فرستاد تا سیاوش را از آمدن وی آگاه سازد و از آنجا به نام فرستاده افراسیاب به بلخ شتافت. سیاوش او را به درگاه خویش خواند و:

سیاوش و را دید، بر پای خاست
بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور، خاک
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش بنشاندش زیر تخت
از افراسیابش بپرسید سخت

گرسیوز هدیه‌های سیاوش و رستم را از چشم آنها گذرانید و:

کس اندازه نشناخت آن راه، که چند
ز دینار و از تاج و تخت بلند!

رستم و سیاوش آن ارمغانها را پسندیدند و گرسیوز را در سرایی شایسته جای دادند و رستم، گرسیوز را به بزم خویش فرا خواند و یک هفته را با او به شادی و گفت و گو گذرانید و از وی خواست تا درباره پیشنهادهای آشتی گرسیوز با بزرگان رای‌زنی کند:

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که این آشتی جستن از بهر چیست؟
که این راز بیرون کنید از نهفت
نگه کن که تریاک یا زهر چیست؟

سیاوش با رای‌زنی رستم بر آن شد تا از گرسیوز بخواهد که برای استواری بیشتر این پیمان، افراسیاب صد تن از نزدیکان و بستگان خود را به گروگان به ایرانیان بسپارد و از همه شهرهایی که از ایران زمین، گرفته است، بیرون رود و به مرزهای کهن توران باز گردد تا سیاوش بتواند به کاوس پیشنهاد کند که آشتی با تورانیان را بپذیرد. پس سیاوش این داستان را با گرسیوز در میان نهاد و گفت:

اگر زیر نوش اندرون، زهر نیست
دلت را ز رنج و زیان، بهر نیست،
ز گردان که رستم بداند همی
کجا نام ایشان بخواند همی،
بر من فرستد به رسم نوا
بدین خوب‌گفتار تو بر، گوا
نباشد جز از راستی در میان
به کینه نبندد کمر بر میان

گرسیوز نیز فرستاده‌ای نزد افراسیاب روانه ساخت و به او پیغام داد که سیاوش،

گروگان همی خواهد از شهر بار
چو خواهی که برگردد از کارزار

چون پیغام گرسیوز به افراسیاب رسید، از شنیدن شرطهای سیاوش برای آشتی، اندوهگین و نگران شد و اندیشید که اگر صد تن از نزدیکان خویش را بفرستد، برای او شکستی بزرگ است و اگر از انجام این درخواست سر باز زند همه گفته‌ها و کرده‌ها و پیغام فرستادن‌ها و آشتی‌خواستنها، دروغ جلوه خواهد کرد. به هر حال بر آن شد تا گروگانها را به نزد سیاوش بفرستد تا شاید بلاهایی را که ستاره‌شناسان پیش‌بینی کرده بودند، از خود بگرداند. پس، همچنان که رستم خواسته بود، صد تن از کسانی را که بسیار به او نزدیک بودند، به نزد سیاوش فرستاد و لشکر خود را از همه سرزمینهایی که از آن ایرانیان بود، بیرون کشید و گرسیوز انجام همه این کارها را به رستم گزارش کرد:

چو از رفتنش رستم آگاه شد روانش از اندیشه کوتاه شد
به نزد سیاوش بیامد چو گرد شنیده‌سخن‌ها همه یاد کرد
بدو گفت: چون کارها گشت راست فرستاده گر باز گردد، رواست

سیاوش، فرمان داد تا گرسیوز را خلعتها و هدیه‌های فراوان دادند و او را شاد و خرم به توران باز گرداندند. پس سیاوش با رستم و دیگر بزرگان به رای‌زنی پرداخت و بر آن شد تا رستم را به نزد پدر فرستد و داستان گفت و گوها و موافقت‌های خود را با تورانیان به او گزارش کند. آنگاه نامه‌ای به پدر نگاشت و پس از آفرین بر خداوند بزرگ و کیکوس همه آنچه را که گذشته بود به وی گزارش کرد و از او خواست تا افراسیاب را ببخشد و با آنچه انجام شده بود همداستانی کند:

گر او را ببخشد، ز مهرش سزاست که بر مهر او، چهره او گواست

رستم که از واکنش کاوس، نگران بود، با سیاوش از خوی تند کاوس سخن راند و افزود که کاوس هرگز از آنچه خلق و خوی اوست، باز نمی‌گردد:

چنین گفت با او گو پیلتن کز این در، که یارد گشادن دهن؟
همان است کاوس کز پیش بود ز تیزی، نه کاهد، نه خواهد فرود

رستم، نامه سیاوش را برگرفت و به نزدیک کاوس شتافت و از آن سو گرسیوز به نزد افراسیاب رسید و از بزرگیها و ارجمندیهای سیاوش با او سخن گفت:

همه داستان سیاوش بگفت که او را ز شاهان کسی نیست جفت
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه که چاره به از جنگ، ای نیک‌خواه!
به گنج و درم، چاره آراستم کنون شد بر آن سان، که من خواستم

اما، هر چه افراسیاب از این پیمان خشنود بود، در دربار کاوس، داستان به گونه‌ای دیگر بود. چون رستم با نامه سیاوش به نزد کاوس بار یافت و همه داستانهای رخ داده را گزارش کرد، شاه ایران خشمناک شد و به سرزنش رستم پرداخت که گیرم که سیاوش جوان و ناکارآموده بود، چرا تو بدیهای افراسیاب و ستمهایی را که او به ما ایرانیان کرده است، از یاد بردی؟ در این هنگام، چاره جنگ است و آشتی نیست. من خود می‌خواستم به نبرد با افراسیاب بشتابم، اما بزرگان، تو و سیاوش را فرستادند و شما به خواسته‌ای اندک و هدیه‌هایی ناچیز که او به ستم از دیگران ستانده است، فریب خوردید و با او پیمان بستید و گمراه شدید. افراسیاب از جان گروگانها نخواهد ترسید و همین که بار دیگر توانمند شد، به ایران خواهد تاخت. اگر تو و سیاوش از جنگ خسته

شده‌اید، من از کارزار، خسته نیستم هم اکنون فرستاده‌ای به نزد سیاوش می‌فرستم و از او می‌خواهم که همه هدیه‌های افراسیاب را در آتش بنهد و بسوزاند و همه گروگانها را به نزد من فرستد تا آنان را نابود کنم و تو نیز ای رستم! به نزد سیاوش باز گرد و کار نبرد بساز و به توران بتاز و به بدی کردن بپرداز تا افراسیاب ناگزیر به نبرد با تو گردد.

سپه را بفرمای تا یک‌سره چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تو سازگیری بد آموختن سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید به جنگ تو افراسیاب چو گردد بر او ناخوش آرام و خواب

اما رستم پاسخ داد که ای شهریار! تو خود فرمان دادی که ما در جنگ شتاب نوزیم و بگذاریم تا افراسیاب از جیحون گذر کند و به مرزهای ما بتازد ما نیز چنین کردیم اما او آتش بس خواست و :

کسی کاشتی جوید و سور و بزم نه نیکو بود پیش رفتن به رزم

پیمان‌شکنی نیز گناهی بزرگ است و شایسته تو و ما نیست. اگر سیاوش در نبرد پیروز می‌شد چه چیزی جز تخت و تاج و نگین و سرزمینهای ایرانی را به دست می‌آورد؟ اینک او همه اینها را با آشتی فراهم آورده است. پس، اینک که ما همه آنچه را که می‌خواستیم به دست آورده‌ایم، چرا به جنگ بپردازیم؟ اما اگر افراسیاب به جنگ روی آورد، ما نیز از جنگ روی گردان نیستیم. بنابراین، جایی برای نگرانی نیست، اما من بروشنی می‌گویم که از سیاوش پیمان‌شکنی نخواه که او نخواهد پذیرفت:

ز فرزند، پیمان‌شکستن نخواه دروغ، ایچ کی در خورد با کلاه؟
نهانی چرا گفت باید سخن؟ سیاوش ز پیمان نگرده ز بن
وز این کار کاندیشه کرده است شاه بر آشوبد این نامور پیشگاه

کاوس از شنیدن این سخنان روشن رستم به خشم درآمد و او را سرزنش کرد که همه این کارها را تو به سیاوش یاد داده‌ای و از این کار، تن‌آسایی خود را خواسته‌ای، نه نیکی و خیر ما را، و اینک تو در همین جا بمان تا من طوس را با نامه‌ای به نزد سیاوش فرستم که آنچه را فرمان می‌دهم، انجام دهد و گرنه سپاه را به طوس سپارد و خود به ایران بازگردد. پس رستم با نگرانی و اندوه و خشم بسیار از درگاه کاوس بیرون آمد و فریاد کشید که:

اگر طوس جنگی‌تر از رستم است چنان دان که رستم به گیتی کم است

کاوس نیز بی‌درنگ طوس سپهسالار را فرا خواند و با پیغامهای درشت، به نزد سیاوش فرستاد و در نامه‌ای که به وی نگاشت، او را از اینکه با تورانیان آشتی کرده است، سرزنش کرد و افزود: تو فریب افراسیاب را خورده‌ای و با زنان و کنیزان به بزم‌جویی سرگرم شده‌ای و از نبرد کردن روی گردان گشته‌ای و رستم نیز زراندوزی و آزمندی کرده است که تو را از آشتی باز نداشته است:

اگر بر دلت رای من تیره گشت ز خواب جوانی سرت خیره گشت،
شنیدی که دشمن به ایران چه کرد چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون، خیره آرم دشمن مجوی بر این بارگه بر، مرز آب‌روی
منه در جوانی سر اندر نشیب گر از چرخ گردان نخواهی نهیب

و از سیاوش خواست تا گروگانهای تورانی را به نزد وی فرستد و فریب افراسیاب را نخورد :

در بی‌نیازی به شمشیر جوی به کوشش بود شاه را آبروی

همین که طوس به نزد تو رسید، گروگانها را دست‌بسته بر خران بنشان و به نزد من فرست و گرنه سپاه را به طوس واگذار و خود به ایران باز گرد که تو

مرد پرخاش و جنگ و دلاوری نیستی!

چون این نامه به سیاوش رسید و آن سخنان نادرست و ناخوب کاوس را شنید،

ز کار پدر دل پُر اندیشه کرد	ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار	ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیک‌خواه و همه بی‌گناه	اگر شان فرستم به نزدیک شاه
نه پرسد، نه اندیشد از کارشان	همان گه کند زنده بر دارشان
به نزدیک یزدان چه پوزش کنم؟	بد آید ز شاه جهان بر تنم

سیاوش می‌اندیشید که اگر گروگانهای بی‌گناه را به شاه کاوس بسپارد، او بی‌اندیشه و درنگ آنان را خواهد کشت و اگر سپاه را به طوس سپارد و به ایران باز گردد، با سودابه و نیرنگها و آزارهای او چه کند؟ پس با یاران نزدیک خویش بهرام گودرز و زنگه شاوران، پنهان از دیگران، به رای‌زنی پرداخت و داستان را با آنان در میان نهاد و گفت:

چه باید همی خیره خون ریختن	چنین دل، به کین اندر آویختن
همی سر ز یزدان نباید کشید	فراوان نکوهش نباید شنید
به خیره همی جنگ فرمایدم	بترسم که سوگند بگزایدم
بر این گونه پیمان که من کرده‌ام	به یزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی	فراز آید از هر سویی کاستی
زبان برگشایند هر کس، به بد	به هر جای بر من، چنان چون سزد
به کین بازگشتن، بریدن ز دین،	کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار؟	کجا بر دهد گردش روزگار؟

یاران، او را به فرمانبرداری از خواست پدر، پند دادند و از وی خواستند تا با دلاوری با تورانیان بجنگند و روزگار خود و آنان را تیره و تار نسازد.

پر از خون مکن دیده و تاج و تخت	مخوشان ز بُن خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه	سپاه و در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است	همه مایه و جنگ او بی‌هده است

اما سیاوش پند یاران را نپذیرفت و گفت: پند پدر به اندازه فرمان آفریدگار ارجمند نیست؛ زیرا

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت	سراسیمه شد، خویشان را نیافت
همی دست یازید باید به خون	به کین دو کشور، بُدن رهنمون

سیاوش از زنگه شاوران خواست تا گروگانهای تورانی را با زر و مال و هدیه‌های افراسیاب، برگیرد و به توران ببرد و تورانیان را از این داستان که شاه ایران آشتی را نپذیرفته است آگاه سازد، و فرماندهی سپاه ایران را تا رسیدن طوس سپهسالار به بهرام گودرز سپرد و خود بر آن شد تا به سرزمینی دیگر بگریزد تا از دست سودابه و کاوس رهایی یابد، و از زنگه خواست:

که شو، شاه توران سپه را بگوی	کز این کار، ما را چه آمد به روی
از این آشتی، جنگ بهر من است	همه نوش تو، درد و زهر من است
ز پیمان تو سر نگرده تهی	و گر دور مانم ز تخت مهی
یکی راه بگشای تا بگذرم	به جایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان	که نامم ز کاوس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم	ز پیکار او یک زمان بغنوم

زنگه گروگانها را برگرفت و به نزد افراسیاب برد. افراسیاب از آن داستانها در شگفت شد و اندوهگین گشت و زنگه را گرامی داشت و:

بفرمود تا جایگه ساختند	ورا چون سزا بود، بنشاختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای	سخن راند با نامور کدخدای
بپرسید کاین را چه درمان کنیم؟	و از این راه جستن، چه پیمان کنیم؟
بدو گفت پیران که ای شهریار!	انوشه بدی، تا بود روزگار

پیران، پاسخ داد که باید سیاوش را در خاک توران پذیرفت و او را گرامی داشت و گنج از او دریغ نکرد؛ زیرا

من ایدون شنیدم که اندر جهان	کسی نیست، مانند او از میهان
به بالا و دیدار و آهستگی	به فرهنگ و رای و به شایستگی
هنر، با خرد نیز بیش از نژاد	ز مادر چنو شاهزاده، نژاد

اگر تنها هنر سیاوش این باشد که برای او تاج و تخت ارزشی نداشته باشد، تا بتواند از پیمان و عهدی که بسته بود، پاسداری کند، همین یک هنر برای گرامی داشت او بسنده است. نباید گذاشت تا سیاوش به سرزمینی دیگر پناه برد؛ به علاوه کاوس پیر است و دیر یا زود خواهد مرد و تاج و تخت خود را به فرزند خواهد سپرد و سیاوش جانشین او خواهد شد و بزرگان در آن هنگام، تو را سرزنش خواهند کرد که چرا سیاوش را در توران نپذیرفتی. پس بیا، و او را فرزندوار بپذیر و جایگاهی نیکو بدو ببخش و یکی از دختران خود را به همسری او در آور تا روزی که به ایران باز می‌گردد دوست تو باشد:

سیاوش جوان است و با فرهی	بدو ماند آیین تخت مهی
اگر شاه ببند، به رای بلند	نویسد یکی نامه پندمند
چنان چون نوازند فرزند را،	نوازند جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش	بدارد سزاوار، اندر خورش
به آیین دهد دختری را بدوی	بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند به نزدیک شاه	کند کشور و بومت آرامگاه
و گر باز گردد سوی شهریار	تو را بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین	بزرگان گیتی، کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر بدین، آورید ایدرش دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست که گردد زمانه بدین جنگ راست

افراسیاب، این سخنان خردمندان پیران سپهسالار را پسندید و دبیران را پیش خواند و نامه‌ای مهربانانه به سیاوش نگاشت که:

شنیدم پیام از کران تا کران ز بیداردل، زنگه شاوران
غمی شد دلم زآنکه شاه جهان چنین تیز شد با تو اندر نهران
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت چه جوید خردمند بیداریخت؟
تو را این همه، ایدر، آراسته است اگر شهریاری و گر خواسته است
همه شهر توران، برندت نماز مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر پدر پیش فرزند بسته کمر
بدارمت بی‌رنج فرزندوار به گیتی تو مانی ز من یادگار
سپاه و دژ و گنج من، آن توست به رفتن بهانه نیایدت جست
نماند تو را با پدر جنگ دیر کهن شد، مگر گردد از جنگ سیر
تو را باشد ایران و گنج و سپاه ز کشور به کشور بیابی کلاه

افراسیاب این نامه را به زنگه شاوران داد و او را با خلعت‌های بسیار به نزد سیاوش فرستاد و زنگه هر آنچه را دیده و شنیده بود، به سیاوش گزارش داد. سیاوش از خواندن نامه افراسیاب هم شادمان شد و هم غمگین گشت: شاد شد، زیرا جایی برای پناه بردن پیدا کرده بود، و غمگین می‌نمود زیرا ناچار شده بود که از دست پدر و سودابه، به دشمن سرزمین خویش پناه برد ... سیاوش، آنگاه نامه‌ای به پدر نوشت و از خشم‌های ناپهنگام و نادرست وی و رنج‌هایی که از سودابه کشیده بود، از داوطلب شدن برای نبرد با تورانیان و آشتی خردمندان‌ای که با آنان فراهم ساخته بود، سخن گفت و از پدر گله کرد:

که من با جوانی خرد یافتم به هر نیک و بد، تیز بشتافتم
نیامد همی هیچ کارت پسند گشادن همان و همان بود بند
چو چشمت ز دیدار من گشت سیر بر سیر بوده، نباشیم دیر
ز شادی مبادا دل تو را شدم من ز غم در دم ازدها

چون سیاوش این نامه را به پدر فرستاد، تاج و تخت و سراپرده و سپاه را به بهرام گودرز سپرد و از او خواست که همه را به طوس سپهسالار بسپارد و خود با سیصد سوار، به این بهانه که پیران به کنار رود جیحون آمده است و باید خود، به پیشواز او برود، رهسپار توران زمین گشت و در هر شهری از او با گرمی و مهربانی پذیرایی می‌شد تا به «قچقار باشی» رسید. در آنجا پیران سپهسالار با هزار تن از بستگان خویش، به پیشواز سیاوش آمد و چهار پیل سپید و تختی از پیروزه و درفشی درخشان و تختی زرین و اسبی با زین طلایی گوه‌ر نشان و بسیاری از چیزهای گرانبهای دیگر، به سیاوش هدیه داد و سیاوش را در آغوش گرفت و:

ببوسید پیران سرا پای او همان خوب‌چهر دلارای او

هر دو به شهر رفتند و مردم شهر به شادی و پایکوبی پرداختند و سیاوش به یاد ایران و روزهایی که در زابلستان به مهمانی رستم رفته بود افتاد و گریست:

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت به کردار آتش همی برفروخت

ز پیران ببوشید و پیچید روی سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد به یاد غمی گشت و دندان به لب، بر نهاد

سیاوش از پیران خواست تا با او پیمان ببندد و به راستی به او بگوید که آیا بودن او در توران زمین درست است یا نه، تا اگر چنین کاری شایسته نیست، از آنجا بگذرد و بر سرزمینی دیگر برود و پیران پاسخ داد که :

«ای فرزندا! نگران مباش و دل از مهر افراسیاب دور مکن، زیرا اگر چه همگان نام افراسیاب را به بدی یاد می‌کنند، او مردی خدانشناس و خردمند و با هوش است و بیهوده با کسی دشمنی و ستم نمی‌کند و من هم با او خویشم و هم راهنما و سپهسالار او هستم و صدها هزار لشکر و اسب و سلاح و بوم و بر او در دست من است و من با همه توانایی خود از تو پشتیبانی می‌کنم.»

فدای تو بادا همه هر چه هست گر ایدر کنی تو به شادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان، تو را به رای و دل هوشمندان تو را

که بر تو نیاید ز بدها گزند نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد به شهر بیامیزی از درد، تریاک و زهر

سیاوش از شنیدن سخنان مهرآمیز پیران، شادمان گشت و با او به بزم و شادی نشست و پس با او به «بهشت کنگ» شتافت که پایتخت افراسیاب در آنجا بود. افراسیاب پیاده به پیشواز سیاوش آمد و :

گرفتند مر یکدگر را به بر همی بوسه دادند بر چشم و سر

از آن پس چنین گفت افراسیاب که بد در جهان اندر آمد به خواب

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آبشخور آیند میش و پلنگ

به تو، رام گردد زمانه کنون برآساید از جنگ و از جوش و خون

پدروار پیش تو، مهر آورم همیشه پُر از خنده، چهر آورم

سیاوش بر او آفرین کرد سخت که از گوهر تو، مگرداد بخت

افراسیاب یکی از کاخهای زیبای خود را به سیاوش واگذار کرد و آن را برآراست و سیاوش در آن، جای گزید و شاه و بزرگان او را هدیه‌ها بخشیدند و افراسیاب فرزند خود «شیده» را به همنشینی با سیاوش گماشت و:

بدو داد جان و دل افراسیاب همی بی سیاوش نیامدش خواب

شبی، افراسیاب با سیاوش گفت که شنیده‌ام که تو بسیار هنرمندی و در چوگان بازی بی‌مانندی، بیا تا فردا به چوگان بازی بپردازیم. سیاوش با فروتنی بسیار این درخواست را پذیرفت و فردا، بامدادان، چوگان‌بازان، به میدان چوگان شتافتند و افراسیاب از سیاوش خواست که من در یک‌سو بازی می‌کنم و تو در سوی دیگر، اما سیاوش این پیشنهاد را نپذیرفت و از او دستوری خواست تا در زمره یاران وی به چوگان بازی بپردازد، اما افراسیاب پافشاری کرد که سیاوش در برابر او و در گروه دیگر بازی کند:

سپهبد ز گفتار او شاد شد سخن گفتن دیگران خوار شد

«به جان و سر شاه‌کوس» گفت که با من تو باشی هم‌اورد و جفت

هنر کن به پیش سواران پدید بدان، تا نگویند کو، بد گزید

افراسیاب، گلباد و گرسیوز و جهن و پولاد و پیران و نستیهن و هومان را به یاری گروه خود برگزید و رویین و شیده و آندریمان و اوخواست را به یاری سیاوش گماشت، اما سیاوش پهلوانان را شایسته بازی خود ندانست و از شاه خواست تا اجازه دهد که یاران خود را از میان ایرانیانی که با او همراه بودند، برگزیند :

سیاوش چنین گفت کای نامجوی! از اینان که یارد شدن پیش گوی

همه یار شاهند و تنها منم نگهبان چوگان و یکتا، منم

گر ایدون که فرمان دهد شهریار بیارم از ایران به میدان سوار

سپهبد چو بشنید از او داستان بدان داستان، گشت همداستان

سیاوش هفت تن از ایرانیان را برگزید و به میدان بازی درآورد و بازی آغاز شد و سیاوش آنچنان زیبا و نیک به چوگان بازی پرداخت که همگان را به ستایش واداشت:

به آواز گفتند: هرگز سوار ندیدیم بر زین چنین نامدار

چون چوگان بازی به انجام رسید، سیاوش و افراسیاب برآسودند، ولی دیگران همچنان بازی می‌کردند و ایرانیان از تورانیان برنده می‌شدند که سیاوش از ایرانیان به زبان پهلوی خواست تا بگذارند که تورانیان نیز برنده شوند و ایرانیان کار را به تورانیان گذاشتند و غوغای پیروزی آنان برخاست و افراسیاب فهمید که پهلوی سخن گفتن سیاوش، با بازی کنان ایرانی، برای چه بوده است. پس افراسیاب سیاوش را گفت که شنیده‌ام تو در تیراندازی نیز بی‌همتا هستی. سیاوش کمان خود را به افراسیاب نشان داد و افراسیاب کمان سیاوش را به برادر خویش گرسیوز داد و از وی خواست تا آن را به زه کند، اما گرسیوز از مالید کمان سیاوش بازماند و همین کار، او را به بداندیشی با سیاوش و رشک بردن بر او، رهنمون شد، اما افراسیاب خود بر زمین نشست و خانه کمان را بمالید و آن را شادمانه به زه کرد و کمان سیاوش را ستود که :

مرا نیز گاه جوانی کمان چنین بود و اکنون دگر شد گمان

به توران ایران کس این را به چنگ نیارد گرفتن به هنگام جنگ

در میدان اسب‌سواری، نشانه گذاشتند و سواران به تیراندازی شتافتند و سیاوش نیز بر اسب سوار شد و تیری پرتاب کرد که درست به میان نشانه خورد و بار دیگر تیری چهارپَر به سوی آن نشانه پرتاب ساخت که باز هم نشانه را درید و سومین تیر را نیز در هنگام اسب تازی پرتاب کرد و به نشانه زد و از اسب فرود آمد و به نزد شاه شتافت و همگان زبان به ستایش وی گشادند و افراسیاب، سیاوش را خلعت‌هایی شایسته بخشید و به کاخ سیاوش فرستاد و از او خواست تا روزی را با هم به شکارگاه بروند. پس با یوز و باز شکاری و لشکری برگزیده به شکارگاه شتافتند و چون سیاوش در دشت، گوران را دید، چون باد به سوی آنان تاخت و در پستی و بلندیها آنان را دنبال کرد و گوری را با شمشیر به دو نیم ساخت آنچنان که:

به یک جو ز یک سو گران تر نبود نظاره شد آن لشکر و شاه زود

بگفتند یک سر همه انجمن که اینت سر افراز و شمشیر زن!!

سیاوش بار دیگر، به شکارگاه درآمد و شکار بسیار کرد و بزرگان، شادمانه به شهر بازگشتند و از آن پس، افراسیاب یک‌دم، بی سیاوش به سر نمی‌برد:

سپهبد چه شاد و چه بودی دژم بجز با سیاوش نبودى به هم

بر این گونه یک سال بگذاشتند غم و شادمانی به هم داشتند

روزی که پیران و سیاوش با هم بودند، و از هر دری سخن می‌راندند، پیران به سیاوش گفت که با این همه مهری که افراسیاب به تو دارد و تو را چون فرزندان خویش گرمی و ارجمند می‌شمارد، بیا و در توران بمان و جایی برای خویش بساز و همسری از میان دختران بزرگ‌زادگان تورانی برای خود برگزین؛ زیرا تو در توران زمین، تنها هستی

برادر نداری، نه خواهر، نه زن چو شاخ گلی، بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران مبر درد و تیمار بیش

پیران، به سیاوش پیشنهاد کرد که در سراپرده افراسیاب، سه دختر است که هر یک از دیگری زیباترند و گرسیوز نیز، سه دختر ارجمند و زیبا دارد که نژادشان به فریدون می‌رسد و خود من هم چهار دختر دارم که شایسته تواند، اما من به تو پیشنهاد می‌کنم که «فرنگیس» دختر افراسیاب را به همسری بپذیری. سیاوش پاسخ داد که همسرگزیدن، فرمانبرداری از خداوند است و اگر من دیگر نتوانم به ایران بازگردم و پدر خویش را ببینم و از رستم و بهرام و زنگه شاوران و دیگر بزرگان ایران دیدار کنم و باید در توران زمین زندگی کنم، تو برای من پدری کن و هر زنی را که خواستی برای من برگزین :

بدو گفت پیران که با روزگار نسازد خردیافته، کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر کز اوی است پرخاش و آرام و مهر
به ایران اگر دوستان داشتی به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدر است تو را تخت ایران به دست اندر است

پیران به نزد افراسیاب شتافت و فرنگیس را برای سیاوش خواستگاری کرد و گفت این پیام از سیاوش است که :

پس پرده تو یکی دختر است که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خواند همی مادرش شوم شاد اگر باشم اندر خورش

افراسیاب که از ستاره‌شناسان شنیده بود که از پیوند فرنگیس و سیاوش، پسری به جهان خواهد آمد که شگفتیها خواهد برانگیخت و جهان را در زیر فرمان خویش خواهد آورد، با این خواستگاری همدستان نبود و می‌اندیشید که:

چرا کشت باید درختی به دست که بارش بود زهر و بیخش کبست؟
ز کاوس و از تخم افراسیاب چو آتش بود تیز، با موج آب
ندانم به توران گراید به مهر و یا سوی ایران کند پاک چهر

اما پیران افراسیاب را دلداری داد که نگران فرزندی که از این پیوند می‌زاید مباش و به گفته ستاره‌شناسان منگر؛ زیرا فرزندی که از سیاوش و فرنگیس زاده می‌شود، نژاده‌ای خردمند و سربلند خواهد بود که بر ایران و توران فرمانروایی خواهد یافت و دو کشور را از نبردهای پی در پی، آسوده خواهد ساخت و روزگار کار خویش را خواهد کرد و هر نیک و بدی را که بخواهد، پیش خواهد آورد و ما را به کارهای او، کاری نیست اما من سرانجام این پیوند را فرخنده می‌دانم و از تو می‌خواهم که فرنگیس را به همسری سیاوش درآوردی و نگران نباشی. افراسیاب سرانجام، درخواست پیران را پذیرفت و پیران شادمانه او را ستود و به نزد سیاوش بازگشت و به او مژده داد، و :

چنین گفت کامروز برساز کار به مهمانی دختر شهریار
سیاوش را دل، پر از شرم بود ز پیران، رخانش پر آزر بود

بدو گفت: رو هر چه خواهی بساز تو دانی که بر تو مرا نیست راز

پیران به خانه رفت و با «گلشهر» همسر خویش، هدیه‌ها و ارمغانهای فراوان، برای فرنگیس آماده ساخت و گلشهر همه را از سوی سیاوش به نزد فرنگیس برد:

زمین را ببوسید گلشهر و گفت که خورشید را گشت ناهید جفت

آنگاه، هفت شبانه‌روز، شادی و جشن ساختند و فرنگیس را با شکوه فراوان به کاخ سیاوش بردند:

بیامد فرنگیس چون ماه نو به نزدیک آن تاجور شاه نو

افراسیاب نیز، ارمغانهای فراوان برای فرنگیس و سیاوش فرستاد و فرمانی نگاشت و فرمانروایی بخش بزرگی از توران تا چین را به سیاوش داد و جشنی بزرگ و بزمی دلپذیر آراست که یک هفته به درازا کشید و در روز هشتم، سیاوش و پیران به نزد افراسیاب رفتند و از او سپاسگزاری کردند:

گرفتند هر دو بر او آفرین که ای مهربان شهریار زمین!

سرت سبز باد و دلت ارجمند مَنیش برگزیده ز چرخ بلند

یک سال از این داستان گذشت و افراسیاب به سیاوش پیغام فرستاد که برخیز و سرزمینهایی که به تو داده‌ام ببین، و در هر شهری که خواستی آرام بگیر و با شادی و نیکی زندگی کن. سیاوش نیز شادمانه سپاه آراست و با گنج و جنگ‌افزار فراوان، با فرنگیس و پیران، رهسپار فرمانروایی خویش گشت و پیران که خود از شهر ختن بود، در این شهر، یک ماه از سیاوش و فرنگیس پذیرایی کرد و آنگاه سیاوش و پیران رهسپار سرزمینهایی که افراسیاب به سیاوش بخشیده بود شدند و به هر جا که می‌رسیدند مردم به پیش‌باز آنها می‌آمدند و ایشان را گرمی و ارجمند می‌داشتند، تا آنکه به سرزمینی بسیار آباد و زیبا رسیدند که در یک سوی آن دریا بود و در سوی دیگر آن، کوهسار و شکارگاهی خرم و پر آب داشت. سیاوش آن سرزمین را بسیار پسندید و به پیران گفت که در اینجا کاخی بسیار زیبا و شهری دلپذیر می‌سازم:

بسازم من ایدر یکی خوب‌جای که باشد به شادی مرا رهنمای

یکی شهر سازم بدین جای من که خیره بماند در او انجمن

بر آرم یکی شارستان فراخ فراوان، بدو اندر، ایوان و کاخ

بدو گفت پیران که ای خوب‌رای! بر آن رو، که اندیشه آید به جای

پس، سیاوش برای ساختن آن شهر و سرای با ستاره‌شناسان رای‌زنی کرد، ولی آنان آن شهر و سرای را فرخنده و خوش‌انجام نیافتند و آینده‌ای تیره و تار برای سیاوش پیش‌بینی کردند که سیاوش با اندوه فراوان، آن را برای پیران سپهسالار، چنین باز می‌گفت:

همه راز من آشکارای توست که بیداردل بادی و تندرست

من آگاهی از فرّ یزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم تو را بودنیها درست از ایوان و کاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگوئی، چو بینی جهان که این بر سیاوش، چرا شد، نهان؟

سیاوش رازدان، سرنوشت و آینده دردناک و غم‌انگیز خویش را به راستی با پیران در میان نهاد و پیران در دل نگران و اندوهگین گشت و با خود گفت: اگر این سخنان سیاوش درست باشد، من که او را به توران آورده‌ام، گناهکار و در خور سرزنش هستم، اما باز، به خود دل‌داری داد که سیاوش هوای ایران کرده است و این سخنان را از سر اندوه دوری از ایران شهر بر زبان می‌راند:

وَرَا من کشیدم به توران‌زمین پراگندم اندر جهان تخم کین
شمردم همه باد، گفتار شاه که او گفت با من، همی گاه گاه
وز آن پس چنین گفت با دل به مهر که از جنبش و رسم گردان سپهر
چه داند وی این رازها را گشاد؟ همانا، که ایرانش آمد به یاد
دل خویش از آن گفته خرسند کرد نه آهنگ رای خردمند کرد

پیران و سیاوش به سرزمینهای دیگر شتافتند و روزها و هفته‌ها به شادی در آن مرزها بودند که از افراسیاب برای پیران پیامی آمد که تا به سرزمینهای دریای چین و هند و سند و خزر برود و از آنان باژ ستاند. پس پیران، سیاوش را بدرود گفت و رفت و دیری نپایید که افراسیاب نامه‌ای به سیاوش نگاشت و از او خواست تا با ده‌هزار سوار به سرزمینی که آن را پسندیده و برای شهر و سرای خود سزاوار یافته است، باز گردد و آن را آباد کند و کاخها و سرایهای شایسته بسازد و سیاوش بدان جا شتافت و «سیاوش‌گرد» را که شهری بود با دو فرسنگ بالا و پهنا، بساخت. این شهر از زیبایی کاخها و سراها در جهان بی‌مانند بود و بزودی آن شهر در همه گیتی نام‌آور گشت:

از ایوان و میدان و کاخ بلند ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری به سان بهشت به هامون گل و سنبل و لاله، کشت
بر ایوان نگارید چندین نگار ز شاهان و از بزم و از کارزار
به ایران و توران، شد آن شارستان میان بزرگان، یکی داستان
به هر گوشه‌ای، گنبدی ساخته سرش را به ابر اندر افراخته
«سیاوش‌گرد» ش نهادند نام جهانی از آن شارستان، شادکام

چون پیران از ساختن این شهر، آگاه شد، با هزار تن از دانایان و کاردanan شایسته به سیاوش‌گرد شتافت و سیاوش از او و همراهانش، به گرمی و مهربانی در این شهر تازه، پذیرایی کرد:

بگشتند هر دو به بدان شارستان که بُد پیش از آن سر به سر، خارستان
سراسر، همه کاخ و میدان و باغ همی تافت هر سو، چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند، بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت: اگر فر و بُرز کیان نبودیت با دانش اندر میان
کی آغاز کردی بدین گونه جای؟ کجا آمدی جای از این سان به پای؟
بماناد تا رستخیز، این نشان میان دلیران و گردنکشان

پیران به کاخ فرنگیس رفت و او را ستود و با او به شادی و بزم نشست و هدیه‌های فراوان به فرنگیس بخشید و پس از چندی از سیاوش‌گرد به ختن بازگشت:

به گلشهر گفت: آن که خرم بهشت نبیند، نداند که رضوان چه کشت

به رامش بپیمای لختی زمین برو شارستان سیاوش بین

خداوند، از آن شهر، نیکوتر است تو گویی فروزنده خاور است

پیران چون به نزد افراسیاب رفت، گزارش سفر خویش را به او داد و افراسیاب، از کار سیاوش پرسید و پیران پاسخ داد که سیاوش شهری ساخته است که در هیچ جای ایران و چین همانند آن نیست:

بدان زیب و آیین که داماد توست ز خوبی به کام دل شاد توست

افراسیاب از سخنان پیران، درباره سیاوش و شهری که او ساخته بود، شادمان گشت و با برادر خود گرسیوز، از آن شهر سخنها گفت و از وی خواست تا به سیاوش گرد برود و ببیند که چگونه جایی است و روز و روزگار سیاوش و فرنگیس به چه سان می گذرد. پس با گرسیوز هدیه های فراوان برای سیاوش و فرنگیس فرستاد و به وی، فرمان داد که دو هفته در سیاوش گرد بماند و باز گردد. گرسیوز به سیاوش گرد، شتافت و سیاوش به پیش باز وی رفت و او را بسیار گرمی داشت و با شادی و شکوه و مهربانی به سیاوش گرد برد و گرسیوز خلعت های شهریار را به سیاوش پیشکش کرد و به دیدار فرنگیس رفت و ارمغان های پدرش را به او داد اما در دل، از آن همه شکوه و آسودگی سیاوش و فرنگیس به رشک آمد و دشمنی سیاوش را به دل گرفت و با خود گفت که اگر سیاوش با این همه شکوه و بزرگی، سالی دیگر زنده بماند، با دلاوری و جوانی و هوش و لشکر و سپاه و گنج بی پایانی که دارد دیگر، سر در پیش افراسیاب فرود نخواهد آورد و از او سرپیچی خواهد کرد. گرسیوز کینه جو، بی آنکه دشمنی خویش را با سیاوش آشکار کند، با سیاوش به شادی و بزم نشست و روز دیگر سیاوش را به چوگان بازی فراخواند و از سیاوش در چوگان شکست خورد و دیگر روز با او به تیراندازی و شکار رفت و سیاوش در آنجا نیز به هنرنمایی پرداخت و پنج زره محکم را در پشت هم قرار دادند و سیاوش بر اسب سوار شد و نیزه ای را که کاوس به وی بخشیده بود، برگرفت و با آن، سپرهای پنج گانه بسیار استوار را از هم بدرید و از زمین برداشت و بر خاک انداخت و از همراهان و یاران گرسیوز خواست تا آن زره را به نیزه از زمین برگیرند، اما هیچ یک نتوانستند چنان کاری را انجام دهند. پس سیاوش تیر و کمان خواست و فرمان داد تا چهار سپر را که چوبین و آهنین بودند در پشت سر یکدیگر نهادند و به نشان گاه گذاشتند و سیاوش سواره به تیراندازی پرداخت و ده تیر او از سپرها گذر کرد و همگان را شگفت زده ساخت. گرسیوز چون چنین دید دوستانه، سیاوش را به اسب سواری و کشتی گیری با خود فرا خواند:

بدو گفت گرسیوز: ای شهریار! به ایران وتوران تو را نیست یار

بیا تا من و تو به آوردگاه بتازیم هر دو به پیش سپاه

بگیریم هر دو، دوال کمر به کردار جنگی دو پرخاشخ

گر ایدون که بردارم از پشت زین تو را، ناگهان برزنم بر زمین

چنان دان که از تو دلاورترم به اسب و به مردی، ز تو برترم

و گر تو مرا بر نهی بر زمین نگردم به جایی که جویند کین

سیاوش او را پاسخ داد که من با تو به کشتی و سواری نمی پردازم ولی با هر یک از همراهان و یاران تو در بازی، نبرد می کنم :

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان بر این تیزتک بارگی، بر نشان

بکوشم که ننگی نگردم به کار به نزدیک آن نامور شهریار

گرسیوز پهلوان تورانی به نام «گروی زره» را به جای خود به نبرد با سیاوش نامزد کرد، اما سیاوش از وی خواست تا دو تن را با هم به نبرد او گسیل دارد و گرسیوز، «دمور» پهلوان دیگر تورانی را با گروهی زره همراه کرد و آن دو، به میدان گاه شتافتند و به بازی با

سیاوش در آویختند و سیاوش به آسودگی و در اندک زمانی، هر دو را از زین برگرفت و به زمین افگند و به نزد گرسیوز بازگشت و شادمانه در کنار او نشست. اما دل گرسیوز، از کینه سیاوش چون آتش برافروخته بود و گرسیوز اندیشه بازگشت به توران کرد و سیاوش نامه‌ای مهربانانه به افراسیاب نگاشت و گرسیوز را هدیه‌های فراوان داد و او را تا راهی دور بدرقه کرد و گرسیوز و همراهانش رهسپار توران شدند، اما در راه همه از سیاوش به بدی سخن می‌گفتند و از بداندیشی با سیاوش گفت و گو می‌کردند و :

چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی که ما را بد آمد از ایران به روی
یکی مرد را شاه توران بخواند که از ننگ، ما را به خوی درنشانند
دو شیر ژیان، چون دَمور و گروی که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و بی‌کار گشتند و خوار ز چنگال ناپاک دل، یک سوار
سرانجام از این بگذراند سخن نه سر بینم این کار او را نه بُن
چنین، تا به درگاه افراسیاب نرفت اندر این جوی، جز تیره‌آب

چون گرسیوز به نزد افراسیاب رسید و نامه سیاوش را به او داد، افراسیاب بار دیگر سیاوش را ستود و از او خشنودی نمود، اما دل گرسیوز کینه‌ورز از سخنان افراسیاب به جوش آمد و همه شب در اندیشه بود که چگونه دل افراسیاب را با سیاوش دشمن سازد، و او را به کین‌جویی با وی برانگیزد. پس دیگر روز به نزد برادر شتافت و با او به خلوت نشست و به افراسیاب گفت:

«بهوش باش ای برادر بزرگ! که سیاوش به آیین و خوی و کار، دیگرگون شده است و تاکنون از راه‌های گوناگون، چند بار از سوی کاوس پیامبران به نزد وی آمده‌اند و او پیوسته به یاد کاوس است و سرگرم سپاه ساختن است تا ناگاه بر تو بتازد و کار تو را بسازد. اگر براستی دل نیای ما، تور از ایرج به درد نیامده بود، او را نمی‌کشت؛ زیرا ایران و توران چون آتش و آب‌اند و هرگز با هم سازگاری نخواهند داشت و اینک تو بر آن شده‌ای که آن دو را با هم آشتی دهی، اما بر این کار سودی نیست و اگر من این سخنان را با تو در میان نمی‌نهادم، زشت نام می‌شدم».

دل افراسیاب، از آن سخنان به درد آمد و گفت: باید سه روز در این کار درنگ کنم و ببندیشم. پس افراسیاب روز چهارم گرسیوز را فرا خواند و او را گفت:

«ای برادر!! من همه رازهای دل خویش را با تو در میان می‌نهم؛ ببندیش و به من بگوی که چه کاری بهتر است. راستی آن است که پس از خوابی که دیدم، بر آن شدم که سیاوش را در توران‌زمین بپذیرم و چون به توران آمد، هرگز سر از فرمان من نکشید و من هم به وی نیکبها کردم و دختر خویش و فرمانروایی بخشی از سرزمین خود را به وی دادم و اینک اگر سوگند بشکنم و با وی نامهربانی کنم، بزرگان مرا سرزنش خواهند کرد»:

زبان برگشایند بر من میهان درفشی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان‌آفرین نه نیز از بزرگان روی زمین

چاره آن است که او را به درگاه خویش فرا خوانم و به سوی پدر بازگردانم. اما گرسیوز این اندیشه را نپسندید و گفت: اگر سیاوش از توران به ایران باز گردد، از آنجا که همه رازهای ما تورانیان را می‌داند، بر و بوم ما را ویران خواهد ساخت و افراسیاب

چنین داد پاسخ که من زین سَخُن نه سر نیک بینم بلا را نه بُن
به هر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد بر این آفتاب

اما گرسیوز، بار دیگر شاه را از سیاوش ترساند و گفت: سیاوش را بدین جا مخوان که:

سیاوش نه آن است کهش دید شاه همی ز آسمان برگذارد کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز تو گویی شده است از جهان بی نیاز

اگر او به اینجا بیاید، همه لشکر تو که دل سپرده سیاوش شده اند او را به شهریاری بر می‌گزینند. اگر تو کار او را نسازی، دیگر کسی تو را شاه نخواهد خواند و اینک نیز او در سیاوش گرد پادشاهی می‌کند و می‌داند که تو را بر او دسترس نیست. او بچه‌شیری است که گوهر خود را آشکار می‌کند و خوی پدران خویش را دارد. افراسیاب، غمگین و نگران به اندیشه فرو رفت و درنگ پیشه کرد، اما گرسیوز پیوسته در او می‌دمید و او را به سیاوش بیشتر بدگمان می‌ساخت :

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی دل شاه توران بر انگیختی

چنین تا بر آمد بر این روزگار پر از درد و کین شد، دل شهریار

سرانجام، افراسیاب، گرسیوز را به نزد سیاوش فرستاد و از او خواست تا او و فرنگیس به نزد وی روند و با او به شادی و رامش بنشینند. چون گرسیوز نیرنگ‌باز، با دلی پر از کینه و زبانی چرب و نرم به نزدیک شهر سیاوش گرد رسید، فرستاده‌ای به نزد سیاوش فرستاد و او را به جان و سر افراسیاب و کاوس‌شاه، سوگند داد که به پیشواز او نیاید. سیاوش چون این پیام را شنید، دریافت که نیرنگی در این پیشنهاد نهفته است، اما همچنان که گرسیوز خواسته بود، به پیشواز او نرفت و گرسیوز پیاده به نزد وی آمد و پیغام افراسیاب را به سیاوش داد و سیاوش بی‌درنگ آمادگی خود و فرنگیس را برای رفتن به نزد افراسیاب، باز گفت ولی گرسیوز کینه‌جوی، با شنیدن این سخن، بیمناک شد که اگر سیاوش به نزد افراسیاب برود، دروغهای او (: گرسیوز) آشکار خواهد شد. پس به نیرنگ کوشید تا او را از آمدن به توران باز دارد:

به دل گفت ار ایدون که با من، به راه سیاوش بیاید به نزدیک شاه

سخن گفتن من شود بی فروغ شود چاره من بر او، دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن دلش را به راه بد انداختن

پس، گرسیوز به نیرنگ و فریب‌گریه آغاز کرد و سیاوش با مهربانی، راز گریستن وی را پرسید و گرسیوز پاسخ داد که: «ای پهلوان نامدار! من از آن در رنج و اندوهم که خوی بد افراسیاب با تو نیز بدی کند و تو را نیز همچون برادر خویش اغریث نابود سازد. آخر او بسیاری از کسان و نزدیکان خود را کشته است و من اینک نگران جان تو هستم. تو هرگز به کسی بدی نکرده‌ای و جز مردمی و راستی کاری انجام نداده‌ای و با همگان به داد و مهر رفتار کرده‌ای، اما تو را در نزد افراسیاب بد، وانمود کرده‌اند»:

کنون خیره، اهریمن دل غسل ورا از تو کرده است پر داغ، دل

دلی دارد از تو، پر از درد و کین ندانم چه خواهد جهان آفرین

سیاوش، از مهر افراسیاب و پیمان او سخن راند و گفت:

«اگر افراسیاب با من دشمن بود مرا این همه برتری و جایگاه نمی‌داد و فرزند خویش را به همسری من در نمی‌آورد. من با تو به درگاه او می‌آیم و دل او را بار دیگر به خود مهربان می‌کنم»:

بدو گفت گرسیوز: ای مهربان! تو او را بدان سان که دیدی، بدان

گرسیوز، گریان و نالان افزود:

«افراسیاب همه این کارها را به نیرنگ و فریب، با تو کرده است و تو نیز با پیوند با فرنگیس و فرمانروایی بر این مرز، دل خوش کرده‌ای. تو از اغریث برای او گرمی تر نیستی که او را با خنجر به دو نیم کرد. بیا و به دل افراسیاب بنگر و بدو ایمن مباش.»
سیاوش اندوهگین و پریشان‌دل شد و گفت: من به کسی بدی نکرده‌ام تا سزاوار بدی باشم :

اگر چه بد آید همی بر سرم هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه ببینم که از چیست آزار شاه
گرسیوز پاسخ داد:

«ای نامجوی! به پای خود به آتش میا و خود را به بلا میفکن و بگذار تا من خشم افراسیاب را فرو نشانم و آنگاه به درگاه بشتاب. تو نامه‌ای به افراسیاب بنویس و از آمدن پوزش بخواه و من نیز خواهیم کوشید تا او را از تو خشنود کنم و فرستاده‌ای به نزد تو فرستم و تو را به درگاه او بخوانم.»

سیاوش، سرانجام، سخنان نیرنگ‌آمیز گرسیوز را باور کرد و از وی خواست تا خواهشگری و مهربانی کند و دل افراسیاب را به وی و فرنگیس خشنود سازد. پس سیاوش نامه‌ای به افراسیاب نگاشت و پس از یاد کرد خداوند بزرگ، افراسیاب را ستود و چنین نوشت که:

«از سر مهربانی من و فرنگیس را به درگاه خویش خواندی، اما اینک فرنگیس بیمار و دردمند است و جان وی در میان مرگ و زندگی در نوسان است ولی چون بیماری او آرام گیرد، بی‌درنگ به درگاه تو روی خواهیم آورد.»

گرسیوز این نامه را برگرفت و شتابان و چهار روزه به نزد افراسیاب برد، افراسیاب چون برادر را دید، علت شتابیدن و چهار روزه رسیدن وی را پرسید و گرسیوز بداندیش پاسخ داد:

«چون روزگار تیره و تاریک گردد، باید از او گریخت. سیاوش، به من ننگریست و مرا گرمی نداشت و به پیشواز من نیامد و نامه تو را نخواند و مرا خوار کرد و در پایین درگاه خویش جای داد؛ زیرا این روزها در سرای او، بر ما بسته است و به روی ایرانیان و نامه‌های آنان گشاده است و از روم و چین برای او سپاه آمده است. اینک اگر ای برادر! درنگ کنی، او کار تو را می‌سازد. بشتاب و با او جنگ بساز و گرنه فردا دیر خواهد بود.»

افراسیاب، خشمگین شد و از پایتخت خویش لشکر آراست و به سوی سیاوش گرد تاخت.

از آن سو، سیاوش نگران و اندوهگین، داستان خود را با فرنگیس باز گفت و فرنگیس از وی خواست تا راه روم در پیش گیرد و از سیاوش گرد بگریزد:

ستم باد بر جان آن، ماه و سال کجا بر تن تو شود بدسگال

شبی، سیاوش در کنار فرنگیس خفته بود که خوابی ترسناک دید و با فریاد و خروش از خواب پرید :

بپرسید از او دخت افراسیاب که فرزانه شاه! چه دیدی به خواب؟

سیاوش پاسخ داد که به خواب دیدم که در جایی هستم که یک سوی من رودی بی‌پایان است و در سویی دیگر کوهی از آتش، و در برابرم افراسیاب و پیلان او ایستاده‌اند. چون افراسیاب مرا دید، روی دژم کرد و چون آتش بر من تاخت.

فرنگیس او را دلداری داد که این آتش به جان گرسیوز می‌افتد و او به دست پادشاه، کشته می‌شود. چندی بر نیامد که خبر آوردند که افراسیاب با سپاهی گران به سیاوش گرد رسیده است و از آن سو گرسیوز فریبکار به سیاوش پیغام فرستاد که بگریز که من

نتوانستم افراسیاب را از تو خشنود کنم. سیاوش که از نیرنگ‌بازی گرسیوز آگاه نبود و سخنان او را درست و راست می‌پنداشت، بر آن شد تا بگیرد. پس سفارش‌های فراوان به فرنگیس کرد و او را از سرنوشت شوم خویش آگاه ساخت و جامه‌های رزم پوشید و با ایرانیانی که همراه او بودند، رهسپار ایران گشت:

فرنگیس را کرد بدرود و گفت که من رفتنی گشتم، ای نیک‌جفت!
بیاورد شبرنگِ بهزاد را که دریافتی روز کین، باد را
خود و سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده، شده ناپدید

سیاوش، هنوز نیم‌فرسنگ راه را از سیاوش گرد دور نشده بود که افراسیاب و سپاهش به وی رسیدند و افراسیاب، سیاوش را دید که با لشکری آراسته در جامه‌های نبرد، در راه است. بنابراین همه آنچه را که گرسیوز گفته بود، درست پنداشت و سیاوش ناگریز با وی به گفت و گو پرداخت. هر دو به یکدیگر می‌نگریستند و کینه‌ای از هم نداشتند. سیاوش

چنین گفت ز آن پس به افراسیاب که ای پُره‌نر شاه با جاه و آب!
چرا جنگ‌جوی آمدی با سپاه؟ چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه؟
سپاه دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین، پر ز نفرین کنی

به جای افراسیاب، گرسیوز با خشم و گستاخی به وی پاسخ داد که:

«ای سیاوش! اگر تو بی‌گناهی چرا سلاح پوشیده‌ای و آماده نبرد به نزد شاه آمده‌ای؟»:

گر ایدر، چنین بی‌گناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی؟
پذیره شدن، زین نشان راه نیست کمان و سپر، در خور شاه نیست

افراسیاب و لشکریانش به لشکریان ایران که بیش از هزار تن نبودند حمله آوردند و بی‌رحمانه، همه ایشان را کشتند و سرانجام سیاوش نیز به تیر و نیزه تورانیان خسته و مجروح شد و از اسب سپاه خویش، فرو افتاد و بر خاک می‌غلتید که گروهی زره، دست او را بست و بر گردن وی بند نهاد و او را کشان‌کشان و غرق در خون، به سیاوش گرد برد و در آنجا افراسیاب فرمان داد تا او را به کناری برند و سرش را از تن جدا سازند و خونس را بر خاک بریزند:

چنین گفت با شاه یک‌سر سپاه کز او شهریار! چه دیدی گناه؟
چرا کُشت خواهی کسی را که تاج بگرید بر او زار، با تختِ عاج؟

اما گرسیوز بدانیش، با مردم‌کُشان بدخو، در کشتن سیاوش پافشاری می‌کرد. در این میان «پیلسم» برادر کوچکتر پیران، شاه را اندرز داد که امروز در خشم و کینه‌ای که داری، سیاوش را مکش و او را در بند نگاه‌دار تا روزگار، خشم تو را فرو نشاند و با اندیشه در این کار بنگری!

سری را کجا تاج باشد کلاه نشاید برید ای خردمندشاه!
ببری سری را همی بی‌گناه که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
پدر، شاه و رستمش پروردگار بیچی به فرجام، از این روزگار
بر این کین ببندند یک‌سر، کمر در و دشت، گردد پر از نیزه‌ور
نه من پای دارم نه، مانند من نه گردی ز گردان این انجمن

پیلسم، از افراسیاب خواست، تا رسیدن پیران سپهسالار به اینجا، سیاوش را نکشد و با او نیز رایزنی کند، اما گرسیوز، پیلسم را جوانی نادان خواند و از افراسیاب خواست تا در کشتن سیاوش درنگ نکند و گرنه او (: گرسیوز) برادر را رها خواهد کرد و از او خواهد گریخت:

از ایرانیان دشت پر کرگس است گر از کین بترسی، تو را این بس است
سپردی دم مار و خستی سرش بپوشید خواهی به دیبا برش!!

گروی زره و دمور نیز با خشم، به نزد افراسیاب رفتند و از او خواستند که :

به گفتار گرسیوز رهنمای بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی مکش دست و خیره میرتاب روی

کنون آن به آید که او در جهان نباشد پدید، آشکار و نهان

چون فرنگیس، از داستان سیاوش آگاه شد سراسیمه و پریشان و پیاده به نزد پدر شتافت و خروشان و خاک بر سر کنان، او را گفت:

دلت را چرا بستی اندر فریب؟ همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاجداری مبر بی گناه که نپسندد این، داور هور و ماه

به گفتار گرسیوز بد نهان درفشی مکن خویشتن در جهان

به سوک سیاوش، سیه پوشد آب کند ماه نفرین بر افراسیاب

درختی نشانی همی در زمین کجا برگ، خون آورد، بار، کین

نه اندر شکاری که گور افکنی و گر آهوان را به شور افکنی

همی شهریاری ربایی ز گاه که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

مده شهر توران به خیره، به باد نباید که روز بد، آیدت یاد

افراسیاب، فرنگیس را از خود راند و فرمان داد تا او را به زندانی تنگ، افکندند و گروی زره به فرمان گرسیوز،

بیامد، چو پیش سیاوش رسید جوانمردی و شرم، شد ناپدید

بزد دست و آن موی شاهان گرفت به خواری کشیدش به روی، ای شگفت!

چو از لشکر و شهر اندر گذشت کشانش ببردند هر دو به دشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستد، از بهر خون

بیفگند پیل ژیان را به خاک نه شرم آمدش ز آن سپهد نه باک

یکی تشت زرین، نهاد از برش جدا کرد از آن سرو سیمین، سرش

چون گروی زره، سر سیاوش را از تن جدا ساخت، ناگهان توفانی ترسناک برخاست و روز روشن به سیاهی شب تار شد :

کسی یکدگر را ندیدند روی گرفتند نفرین همه، بر گروی

از سرای سیاوش، خروش برخاست و بندگان سیاوش به سوک او مویها را گشادند و فرنگیس موهای بلند و افشان خود را برید و بر افراسیاب نفرین کرد و افراسیاب به گرسیوز فرمان داد تا فرنگیس را به میدان برد و بکشد تا فرزندی را که او از سیاوش باردار بود، بیفکند:

نخواهم ز بیخ سیاوش، درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

پیلسم و لهآک و فرشیدورد که از این داستان به خشم آمده بودند، بر اسب نشستند و به سوی ختن تاختند و به پیران خبر بردند که چگونه سیاوش را کشتند. پیران با شنیدن این داستان، جامه‌ها بر تن درید و از هوش رفت و چون به هوش آمد :

بدو گفت لهآک بشتاب زود که دردی بر این درد، خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت مکن هیچ گونه بر این کار، پشت

پیران باده‌سوار تندتاز، به سوی افراسیاب شتافت و به دو روز و دو شب به درگاه وی رسید و دید که دژخیمان افراسیاب، فرنگیس را به میدان می‌برند تا به دو نیم کنند. همه نیک‌خواهان از آمدن پیران شادمان شدند و فرنگیس چون پیران را دید نالید و:

بدو گفت با من چه بد ساختی چرا زنده‌ام بآتش انداختی؟

پیران، به دژخیمان دستور داد تا دست از فرنگیس بدارند و خود شتابان به نزد افراسیاب رفت و او را سرزنش کرد و گفت :

چرا بر دلت چیره شد، خیره، دیو؟ ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی‌گناه به خاک اندر انداختی، نام و جاه
پشیمان شوی زین به روز دراز ببینی و مانی به درد و گداز
کنون زو گذشتی، به فرزند خویش رسیدی و بیچاره پیوند خویش؟!
به فرزند و با کودکی در نهان درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای، بر تو نفرین بود پس از زندگی، دوزخ آیین بود

افراسیاب، درخواست پیران را بدین شرط پذیرفت که فرنگیس را ببخشد و پیران او را به سرای خود برد و چون فرنگیس فرزند را به جهان آورد، آن کودک را به افراسیاب بسپارد تا وی را بکشد. آنگاه پیران، فرنگیس سوگوار و داغدار را به سرای خود برد و به گرمی از او پذیرایی کرد تا فرنگیس به نُه‌ماهگی رسید و هنگام زادنش فراز آمد. شبی پیران به خواب دید که ناگهان همه جا روشن گشت و سیاوش با شمشیری در دست، پیران را آواز داد و گفت برخیز و به سرای فرنگیس بشتاب:

که روزی نوآیین و جشنی نو است شب زادن شاه‌کیخسرو است

پیران، برخاست و گلشهر همسر خویش را به سرای فرنگیس فرستاد و تا گلشهر بدانجا رسید، فرنگیس پسری زابیده بود بسیار زیبا، و گلشهر

بیامد به شادی به پیران بگفت که اینت نوآیین خور و ماه، جفت

پیران به نزد افراسیاب رفت و خندان و شادان، او را از زادن «کیخسرو» پسر سیاوش، آگاه ساخت :

بدو گفت: خورشیدفش مهتر! جهاندار و بیدار و افسونگر!
به در بر یکی بنده افزود، دوش که گفتی ورا مایه داده است هوش
نماند به خوبی جز از تو به کس تو گویی که بر گاه، شاه است و بس
بر ایوان چنو کس نبیند نگار بدو تازه شد فرّه شهریار

پیران، این سخنان را با نگرانی بر زبان می‌راند و از افراسیاب می‌خواست تا با این کودک مهربانی کند. یزدان بزرگ، دل افراسیاب را به این نوزاد مهربان ساخت و افراسیاب از آن همه بدی که درباره سیاوش و فرنگیس کرده بود پشیمان شد و از پیران خواست تا این کودک را به نزد شبانان فرستد تا از گذشته خویش و نیاکانش بی‌خبر ماند و از رفتاری که افراسیاب با پدر وی کرده است، آگاه نگردد. پیران نیز چون به سرای خود بازگشت، خدای بزرگ را سپاس گزارد و چوپانان خود را که در کوه «قلا» بودند فرا خواند و کیخسرو نوزاد را به ایشان سپرد و گفت:

که این را بدارید چون جان پاک نباید که بیند وُرا باد و خاک
نبايد که تنگ آیدش روزگار و گر دیده و دل، کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز یکی دایه با او فرستاد نیز

از این هنگام به بعد، کیخسرو در کوه قلا، با شبانان به سر برد و هنر و نژاد خود را آشکار کرد. در هفت‌سالگی او از چوبی کمانی ساخت و بر آن از روده گوسفندان، زه کرد و به شکار پرداخت و چون به ده‌سالگی رسید پهلوانی دلاور گشت که گرگ و گراز و خرس شکار می‌کرد و چون بزرگتر شد، به شکار شیر و پلنگ می‌رفت. در این هنگام چوپانی که او را می‌پرورد به نزد پیران رفت و زبان به شکوه گشود که می‌ترسم که از شکار شیر و پلنگ بر جان کیخسرو زیان رسد و تو مرا سرزنش کنی. پیران شادمان، بر اسب سوار شد و به نزد کیخسرو رفت و او را در آغوش گرفت و نوازش کرد:

بدو گفت کیخسرو: ای نامدار! شمرده به خوبی بسی روزگار
شبان‌زاده‌ای را چنین، بر کنار نوازی و زین می‌نیایدت عار؟!
خردمند را، دل بر او بر، بسوخت به کردار آتش دلش بر فروخت
بدو گفت: ای یادگار مهان! پسندیده و ناسپرده جهان!
شبان نیست از گوهر تو کسی وزین، داستان هست با من بسی
پیران، از آن پس، کیخسرو را به ایوان خود برد و او را پروردن گرفت و:
از او دور شد خورد و آرام و خواب بر آن کودک، از بیم افراسیاب

روزگاری گذشت تا آنکه شبی افراسیاب پیران را فرا خواند و گفت از کرده خویش با فرزند سیاوش پشیمانم و می‌پندارم که کسی چون او را نباید به دست شبانان سپرد. اینک که او از گذشته خود آگاه نیست، او را به نزد ما بیاور تا به او شادمان باشیم. پیران هوشیار، پاسخ داد که راست می‌گویی اما این کودک همانند دیوانگان است و هیچ خبری از خود و خاندان خویش ندارد. اگر با من پیمان بندی که او را نیازی، من او را به نزد تو می‌آورم تا او را بیازمایی و بدانی که در این کودک هوش و خرد و دانایی نیست و نمی‌تواند از وی به تو آسیبی برسد و افراسیاب:

یکی سخت سوگند شاهانه، خورد به روز سپید و شب لاژورد
که ناید بر این کودک، از من ستم نه هرگز بر او بر، زنم تیزدم

چون پیران آسوده‌خاطر گشت، به نزد کیخسرو شتافت و از او خواست تا چون به نزد افراسیاب رسد، خود را به دیوانگی و بی‌خردی بزند و همچون دیوانگان به پرسشهای افراسیاب، پاسخ گوید، تا افراسیاب آسوده‌خیال شود و او را زنده بگذارد. کیخسرو پذیرفت و پیران او را جامه‌های گرانبها پوشانید و بر اسبی تیزرو نشانید و به نزد افراسیاب برد. چون چشم افراسیاب به کیخسرو افتاد، و آن رفتار و بالای او را دید، رنگ از رخسارش پرید و سخت کیخسرو را برانداز کرد و هیچ سخنی با او نگفت و دل و جان پیران از ترس

جان کیخسرو، به لرزه درآمد و نگران گشت، ولی خداوند، مهر این کودک را به دل افراسیاب انداخت. افراسیاب از کیخسرو پرسید: هان ای جوان! در کوهساران چه می‌کردی و چگونه روزگار می‌گذرانیدی؟ کیخسرو آنچه‌آنکه پیران به او یاد داده بود پاسخهای پریشان دادن آغاز کرد و افراسیاب از آن پاسخها به خنده درآمد و به پیران گفت که این کودک را خرد نیست. من از سر می‌پرسم و او از پای سخن می‌گوید. از این کودک نیک و بدی ساخته نیست برخیز و این کودک را به فرنگیس بسپار و آن دو را به سیاوش گرد برگردان و آنان را آسوده و شادمان بدار و:

بده هر چه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده و بیش و کم

پیران، کیخسرو را برگرفت و به نزد فرنگیس برد و آنان را با ساز و برگ و شکوه فراوان، به سیاوش گرد که پس از مرگ سیاوش، بار دیگر خارستان شده بود، فرستاد.

چون فرنگیس و کیخسرو به آن سرزمین رسیدند، مردم باز هم به آنجا بازگشتند و آن شهر دوباره رونق یافت و از آنجا که خون سیاوش بر زمین ریخته شده بود، گیاهانی به بلندی سرو، روییده بود که بر هر برگ آن، چهره سیاوش پیدا بود و برگهای آن بوی مشک می‌داد و همه مردم در دی‌ماه به آن سرزمین می‌آمدند و بر سیاوش و مرگ او می‌گریستند و «سوک سیاوش» [سووشون] را به جای می‌آوردند.

پادشاهی کی خسرو

همانطور که می‌دانید کیخسرو از کیانیان است. کیانیان سلسله ای دین آور و روحانی بودند که کاوی هم نام داشتند. کی به معنای فرزانه و دانا می‌باشد و خسرو هم معنای خوشنام می‌دهد. در ادبیات هندی او را از یاران ایندرا می‌دانند که خدای بزرگ جنگ است و شخصیت جنگاوری و انتقامجویی او در اساطیر هندی نیز به چشم می‌خورد. او واپسین چهره دوره اساطیری شاهنامه است و در دوره رستگاری واقع است. زمانی که سیاوش می‌میرد پیران ویسه به نوعی زن و فرزند سیاوش را نجات می‌دهد و آنان را در خفا به ایران می‌رساند. کیکاووس کناره‌گیری می‌کند و سلطنت را به کیخسرو واگذار می‌کند؛ چرا که خود را در مرگ سیاوش مقصر می‌داند اما بعضی از پهلوانان به مخالفت می‌پردازند و شرطی را برای سلطنت می‌گذارند که آن شرط فتح «بهمن دژ» است. در میان پهلوانان تنها کیخسرو است که موفق به فتح بهمن دژ می‌شود. او بهمین دژ را فتح می‌کند و در آنجا آتشکده ای بنا می‌کند. این نمایانگر دیدگاه دینی کیخسرو نیز هست که دژ بت پرستان را تسخیر می‌کند و دین بهی را گسترش می‌دهد. او علاوه بر پهلوانی، شخصیت دینی و آرمانی دارد.

به هر حال او به سلطنت می‌رسد و سپس ۴۰ سال به جنگ با تورانیان می‌پردازد. در واقع او ناجی ایران و مغلوب کننده افراسیاب است. افراسیاب شکست می‌خورد و آواره و فراری می‌شود و تمام توران زمین به دست ایرانیان می‌افتد. یکی از پهلوانان، افراسیاب را که پنهان شده بود اسیر می‌کند و به ایران می‌آورد. در ایران کیخسرو او را گردن می‌زند و انتقام سیاوش را از او می‌گیرد.

در شاهنامه و حماسه ایرانی، دو نوع پادشاهی به چشم می خورد. یکی حکومت آرمانی است مانند حکومتی که کیخسرو انجام داد و دیگری حکومتی مانند حکومت گشتاسب است که نمونه حکومت جبر و ظلم و ستم است. در ابیات پایانی هر داستان به خوبی در می یابیم که فردوسی مدافع حکومت آرمانی بوده است.

آنچه که در مبارزات کیخسرو اهمیت دارد فقط زور بازو و دلاوری های وی نیست، بلکه عزم ملی و اتحاد ایرانیان در آن اهمیت دارد. در داستان کیخسرو مشاهده می کنیم که تمام اقشار ملت متحدند و عزم ملی و دینی در آنان به چشم می خورد و در می یابیم که در یک برهه زمانی خاص، ایرانیان همدل و یکپارچه شده اند و پس از ۴۰ سال مبارزه موفق می شوند استقلال ایران را رقم بزنند.

نکته جالبی که در شخصیت کیخسرو وجود دارد و در شخصیت های دیگر شاهنامه وجود ندارد اینست که او عملکردی نامتعارف و فرازمینی دارد و مانند شخصیت های انسانی عمل نمی کند. یکی از وجوه شخصیتی او اینست که پس از ۶۰ سال حکومت از سلطنت کناره گیری می کند. یعنی شخصیتی که پس از سالها توانست سالار ایران و جهان شود به یکباره به سلطنت پشت می کند و این البته در اوج قدرت اوست. کیخسرو پس از یک هفته نیایش تمام فرماندهان و پهلوانان را دعوت می کند و در نزد آنان با حکومت و فرمانروایی خداحافظی می کند. او شب هنگام به سمت چشمه ای می رود و دیگر از او اثری یافت نمی شود و از نظر شاهنامه جاودان می شود. این نشان دهنده آنست که وی از نظر اساطیری دوباره به صورت ایزدان درآمده است و به آسمان می رود. بنابراین او دارای بن مایه های ایزدی نیز می باشد.

اسب زیبای کیخسرو هم که در اصل اسب پدرش سیاوش بوده است، اسبی جادویی است و وی با سوار شدن بر آن از نظرها پنهان می شود و به آسمان می رود. این اسب هم جنبه متافیزیکی و آسمانی دارد. در واقع درست است که سیاوش به شهادت می رسد اما کیخسرو این درخت فروافتاده را دوباره سبز می کند و میوه ای که از آن می روید، رستگاری است؛ همان کاری که ایزد تموز کرده است. وی در زمستان می میرد و دوباره در بهار زنده می شود و نتیجه اش شادی و سرسبزی بهار است. زمستان نماد مرگ گیاهی و نباتی است و کیخسرو میوه مرگ سیاوش و نماد زندگی پس از مرگ است.

از لحاظ دیگر کیخسرو از همکاران سوشیانس می باشد. سوشیانس منجی بشریت است و کیخسرو پس از عروج به آسمان در روز پایان جهان (البته به اعتقاد ایرانیان باستان) در کنار ساحل دریاچه ارومیه ظهور می کند و رستاخیز را رقم می زند. او نماد آرزوهای یک ملت است و اوست که آرزوی ملت ایران را که همانا رستگاری است برآورده می سازد. این در اسطوره ها و حماسه های ایران تجلی یافته است.

اسطوره همانگونه که گفته شد ویژگی های کهن الگویی یک ملت را بیان می کند. کهن الگوی ملت ایران هم اینست که درست است که تیرگی و ظلمت بر جهان حاکم است ولی روزی سوشیانس و کیخسرو می آیند و اهریمن را نابود می کنند و جهان نور را برپا می سازند. اتفاقا این روز را که روز رستگاری است ششم فروردین می دانند. چرا که این روز مقدس است و روز تولد زرتشت نیز هست. آخرین نکته مهم در مورد کیخسرو جام اوست. شاهنامه برخلاف بسیاری از تواریخ کهن و باستانی مثل تاریخ طبری که جام جهان بینی را به جمشید منسوب کرده است؛ آنرا به کیخسرو نسبت داده است. این موضوع

بسیار جالب توجه است. جام جهان نما، جامی بوده است که کل جهان در آن قابل مشاهده و پیشگویی بوده است. در اصل راهنمای بشر و ایرانیان بوده است.

در واقع این جام متعلق به کیخسرو بوده است و او با شخصیت ویژه خود امیدهای ایرانیان را زنده می کند و سرنوشت ایرانیان را با آن جام تغییر می دهد. او با داشتن این جام نماد یک انسان کامل است و این وجه از شخصیت وی را در متون دیگر نمی بینیم.

شاهنامه فقط شخصیت‌های کهن را توصیف نکرده بلکه آنها را تحلیل هم نموده است. شاهنامه، کیخسرو را که از هر نظر به کمال رسیده است نماد انسان کامل و آگاه به جهان می داند و شخصیت معنوی و والایی برایش قائل است.

این در حالی است که هنوز در زمان شاهنامه و قرن چهارم ما متون عرفانی نداریم و متون و نگرش عرفانی از قرن پنجم شکل می گیرد و در قرن ششم و هفتم به اوج می رسد. در قرن سوم و چهارم که عصر خردگرایی است متون عرفانی بسیار کم است. بنابراین کیخسرو را می توان نخستین گرایش عرفانی در نظر گرفت؛ چرا که او جهان را وداع می کند و در اوج قدرت از سلطنت کناره می گیرد و به آسمان عروج می کند و این یعنی سیطره معنویت بر قدرت که در متون آن زمان به چشم نمی خورد و چنین نمادی از یک انسان کامل نمی بینیم. این آغاز یک نگرش معنوی به هستی است. فردوسی اگرچه به داستان سرایی و حماسه و اسطوره پرداخته است ولی در پشت و وراء این داستانها و تراژدیها نتیجه و نگرش خاصی را مدنظر داشته است. نتیجه غایی داستانها و از جمله داستان کیخسرو که همان مفهوم انسان کامل است برای حماسه سرا اهمیت دارد.

به راستی فردوسی یک شخصیت جهانی است. یک شخصیت جهانی به آینده بشر و آینده انسان اهمیت می دهد و فقط داستان و ماجراهای سرگرم کننده بیان نمی کند، بلکه پیام نهایی او پیامی برای بشر و انسانهاست که آزاده باش، سیاوش گونه باش و....

اسطوره سیاوش نماد مظلومیت

بی تردید حضور سیاوش در کتاب فردوسی رنگ و بوی خاصی به آن کتاب داده است. زندگی و مرگ او به روایت فردوسی چنان گیراست که بی‌وجود آن، شاهنامه ناقص می‌ماند. زیستن در پاکی و ماندن بر اصول انسانی، از او نمونه‌ی انسانی آرمانی ساخته است که نه تنها طی زمان از جاذبه‌اش نکاسته که هر نسل، در هر زمانی به داستان به گونه‌ی دیگری نگاه کرده است. از طرفی سیاوش از آن دسته قهرمانان شاهنامه است که در عین جوانی و برنایی قربانی هر دو دسته‌ی متخاصم می‌شود. او را باید در ردیف سهراب و اسفندیار قرار داد که در عین نبرد سخت با دشمنان، از جانب پدر نیز با خشم و ستیز روبه‌رو می‌شود و سرانجام جان را قربانی این ستیز دوگانه می‌کند.

سیاوش با توجه به موقعیتی که به عنوان یک شاهزاده‌هورایی در شاهنامه دارد، فرصت رشد و تکامل پیدا کرده و با داشتن مولفه‌های خاص فردی و ویژگی‌های والای اجتماعی به مرتبه‌ای از کمال انسانی دست یافته است و همواره پاکی و خوبی را برای انسان‌های بعد از خودش تداعی می‌کند.

سیاوش در ادبیات حماسی ما و در فرهنگ ایران زمین نشانه و نماد مظلومیت است که خون او به ناحق و بی‌گناه بر زمین ریخته شده است و در نهایت، خون او پیروزی و کین خود را هم در بر دارد و مایه مرگ افراسیاب ستم پیشه خواهد شد. خون مظلوم مقدس است و این تقدس را طبیعت و اجزای آن، خاک و زمین، هم می‌دانند. خون مظلوم رازمین در خود نمی‌کشد و برای همین همیشه جوشنده است تا انتقام مظلوم را از ستم پیشگان باز ستاند. سیاوش که مظلومانه گرفتار نیرنگ‌های سودابه و بی‌خردی‌های پدرشده است، دشواری‌ها را به جان می‌خرد و خود را به دست تقدیر می‌سپارد. سیاوش در شاهنامه از شاهزادگانی است که به دلیل داشتن جایگاه ویژه اساطیری، همواره دستخوش دگرگونی‌هایی بوده که بیانگر گستردگی شخصیت وجودی او در حوزه‌های گوناگون است. او در فضای رمزآمیز و ابهام‌آلود اسطوره‌ایزدی، وظیفه‌ای خاص و تعریف شده دارد. سیاوش باید یکبار بمیرد تا بتواند زندگی در افقی ابدی و بی‌پایان را دوباره تجربه کند. او نماینده طبیعت و به نوعی مسئول رویش و رشد گیاهان پس از افسردگی دانه در زیر زمین است، بنابراین با مرگ در پاییز و زندگی دوباره‌اش در موسم بهار، کارکردی ویژه همچون دیگر خدایان اساطیری می‌یابد. برپایه نظرات دکتر بهار، بن‌مایه اصلی این داستان، همان مرگ و زندگی دوباره طبیعت به شکر خدا بر روی زمین و شهادت و باززایی اوست. وی به همین دلیل سیاوش را "خدای شهیدشونده نباتی" می‌داند و بر این باور است که اقوام کشاورز دوران باستان با دیدن رویش و رشد گیاه در زمانی خاص و خشک شدن آن در مرحله بعد به این نتیجه رسیدند که تا گیاه به نیستی نرود، در هنگام بهار دوباره سبز نخواهد شد.

سیاوش در آخرین لحظات زندگی، با خدای خود راز می‌گوید که:

سیاوش بنالید بر کردگار که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد از این دشمنان کین من کند در جهان تازه آیین من

و این دعا به هدف اجابت می‌رسد و کیخسرو به رغم تلاش‌های افراسیاب و گرسیوز در نابودی او، موسی‌وش در کاخ فرعون رشد می‌کند و می‌بالد و باعث هلاک فرعونیان می‌شود و این امر را سیاوش برای همسر خود فرنگیس پیش‌بینی کرده بود. کیخسرو به دست چوپانی در توران می‌بالد و گیو، او و فرنگیس را به ایران می‌برد و سرانجام کیخسرو به پادشاهی می‌رسد و به کین خواهی پدر، بر افراسیاب می‌شورد. به گفته اسلامی ندوشن: خون بی‌گناه را باید باز جست، نزد هر کس و هر جا باشد. پیش از آن، فریدون این درس را داده است. کیخسرو در پیشبرد این فریضه لحظه‌ای از پای نمی‌نشیند.

بدین گونه پس از مرگ سیاوش، «عالم مبتلای اوست و او در همه حضور می یابد» و «انتقام خون سیاوش شعار همه کس» می شود

اما باید گفت که پس از اسلام، این اعتقاد در میان ایرانیان ادامه می یابد و مراسم «سیاوشون» یا «سووشون» که همان سیاوش خوانی است در برخی شهرهای ایران برای عزاداری بر جوانان مرسوم است.

اسطوره سیاوش نمادی از باورهای خاص فرهنگ کشاورزی جوامع آسیایی درباره خزان و بهار، خشکسالی و باران و زندگی گیاه است. این اسطوره در دوره قبل از ورود آریاییها، ملهم از اساطیر ایزدان نباتی بین النهرین، در دره سند، صورتی منطبق با فرهنگ ایران یافت و به طور متمرکز برای مدت زمان حدود سه هزار سال در آسیای میانه به شیوه آیین های نمایشی به اجرا درآمد. قدمت آیین سوگ سیاوش در نوروز نشانگر عمق باور توده مردم و اهمیت اسطوره نزد ساکنان کشاورز آسیای میانه است.

کهن ترین یادگارهای سوگ سیاوش در دوره اسلامی یکی سوگ آئین های آسیای مرکزی، مخصوصاً در بخارا است و دیگری کارهای عبدالرحمن ابومسلم خراسانی در استفاده از این آئین در تجهیز ایرانیان علیه حکومت عربی. به این ترتیب یک قیام بزرگ که منجر به حکومت بنی عباس شد، با یک شعار ایرانی (رنگ اسپ سیاه سیاوش)، هویت یافت و به نتیجه رسید. از آنجا که این نهضت در خراسان و یکی از مراکز مهمی صورت گرفت که در آن آئین سیاوش کاملاً شناخته بود (مرو)، رنگ ایرانی ماجرا و اثر سوگ آئین در شکل گیری و پیروزی آن بی تاثیر نبوده است. می دانیم که جامه نیلی کردن که بعدها سیاه پوشی و سیاه جامگی شده است، از آئین سیاوش گرفته شده است.

توجه به روایات سیاوش که در بین مردم ما باقی مانده است و امروزه کمرنگ یا فراموش می شود، نشان می دهد که سیاوش جای مهمی را در بین توده مردم ایران داشته است، به طوری که حجم روایات عامیانه مربوط به او پس از قهرمانان بزرگی مثل رستم و سهراب قرار دارد.

ویژگی های سیاوش بنابر روایت های اوستایی و پهلوی

سیاوارشن «**Syavarshan**» که نام سیاوش در اوستاست، از دو جزء «سیا» یعنی سیاه و «آرشن» به معنی نر و حیوان نر، آمده است و بنابراین می توان آن را بنابر سنت ایرانیان قدیم «دارنده ی اسب گشن سیاه» معنی کرد. این نام در پهلوی سیاوش یا سیاوخش و در فارسی نیز به همین صورت آمده است. (حماسه سرایی در ایران، ۵۱۰)

در متون پهلوی سیاوش را پسر کی اوس و پدر کیخسرو دانسته اند، در صورتی که در اوستا از نسبت سیاوش به کاوس سخنی نرفته است و تنها در این جا، مانند موارد دیگری که در باب کیان دیده ایم، شاید تواتر اسامی علت این تصور شده باشد و یا روایت های کهنی بیرون از اوستا در این باب وجود داشته که ما از آن آگاهی نداریم. (حماسه سرایی در ایران، ۵۱۲)

اگر چه در شاهنامه از سیاوش به عنوان شاه یادی نشده است ولی در اوستا به عنوان شاه (کوی) خوانده می شود و استاد صفا در این خصوص می نویسد: اگر چه سیاوش به روایت فردوسی پادشاه ایران شهر نبود، ولی چون در اوستا با عنوان کوی یعنی شاه مذکور است، باید او را مانند کیان دیگر، یکی از پادشاهان خاور ایران در روزگار پیش از زردشت و یا نزدیک به عهد زردشت دانست و اگر کیان هشتگانه ی پیش از ویشتاسپ را که در زامیاد یشت و بعضی دیگر از قطعات اوستا به ترتیب مذکورند، از یک خاندان بدانیم، (چنان که در شاهنامه و روایات مذهبی پهلوی و تواریخ دوره ی اسلامی دانسته اند) باید به این نتیجه برسیم که کی سیاوش پس از کاوس و پیش از کیخسرو، پادشاه مقتدر یکی از نواحی شرقی، مثلاً، بلخ بوده و در جنگ با قبایل مهاجم آریایی ماوراء جیحون که در داستان های ما به تورانیان معروفند، کشته شده است. (همان، ۵۱۰)

علاوه بر آن با مقایسه داستان سیاوش در شاهنامه با آن چه در متون اوستایی و پهلوی مطرح شده است، تفاوت هایی را می توان ملاحظه کرد، استاد صفا علت این اختلاف را در منبعی می داند که فردوسی در دست داشته است و در این خصوص می نویسد: وقتی روایت های پهلوی را با داستان سیاوش در شاهنامه مقایسه کنیم از لحاظ ترتیب و نسق داستانی و توضیحاتی که در جزئیات آن ملاحظه می شود، میان آن ها بینونتی مشاهده می کنیم و از این روی باید داستان سیاوش را در شاهنامه مأخوذ از داستان مدون و مرتبی دانست که در شاهنامه ی ابومنصوری موجود بود، زیرا داستان سیاوش در غرر اخبار ثعالبی نیز شباهتی تام به شاهنامه دارد و چنان که می دانیم مأخذ اساسی و مهم ثعالبی هم شاهنامه ی ابومنصوری بوده است. (همان، ۵۱۵)

ویژگی های اساطیری داستان سیاوش

با توجه به مطالبی که در خصوص سیاوش در متون اوستایی و پهلوی و شاهنامه مطرح شده است، نکته های اساطیری گوناگونی در داستان او به چشم می خورد که از آن جمله می توان به ایجاد دژ آسمانی و گذشتن از آتش و روئیدن گیاه از خون او اشاره کرد.

کنگ دژ

در خصوص کنگ دژ که بنابر نقل بندهش، همیشه گردان و بر سر دیوان قرار داشته و به وسیله ی کیخسرو بر زمین قرار می گیرد و هم چنین، ساکنان آن که در شادی و سربلندی و دین داری و پاکی به سر می برند و به ایران شهر باز نمی گردند، مگر هنگامی که پشوتن، آنان را برای جنگ با دشمنان به ایران شهر باز گرداند و رستاخیزی که از این دژ آغاز می شود، استاد کریستن سن آن را تقلیدی از دژ کاوس و تحت تأثیر « وَر جَم کرد » می داند و در این خصوص می نویسد: با توجه به مطالبی که در مورد این دژ گفته شد، به آسانی دریافته می شود که کنگ دژ تقلیدی است از دژی که کاوس در البرز کوه ساخته بود، علاوه بر این در افسانه ی شهر کنگ دژ، که تصورات مربوط به دوره ی آخر الزمان در ایجاد آن مؤثر بوده است، تأثیر « وَر جَم کرد » بیشتر دیده می شود. نتیجه ی این بحث چنین است که داستان کنگ دژ از حیث تاریخ، زودتر از افسانه ی کاخ کاوس به وجود آمده و نخستین تقلید از داستان « وَر جَم کرد » است و داستان کاخ کاوس، تقلیدی از داستان کنگ دژ است. (کیانیان، ۱۲۶)

هم چنین دکتر صفا می نویسد: « داستان ور جمشید که از آن در فرکرد دوم وندیداد به تفصیل سخن رفته تأثیر آشکاری در داستان کنگ دژ دارد و از بسیاری جهات این دو محل داستانی به یکدیگر شبیهند و حتی جای این دژ را می توان از روی روایت ها، در حدود ایران و بیچ یعنی همان نواحی که ورجم کرد در آن جاست معلوم کرد. به همین جهات می توان چنین پنداشت که افسانه ی کنگ دژ، زماناً مقدم بر افسانه ی کاخ کاوس است و به عبارت دیگر نخست افسانه ی کنگ دژ از روی داستان ورجم ساخته شد و آن گاه حدیث کاخ کاوس از قصه ی کنگ دژ پدید آمد.» (حماسه سرایی در ایران، ۵۱۴)

ماجرای ور سیاوش

در ماجرای ور سیاوش نیز همان گونه که در شاهنامه مطرح شده است می بینیم که سیاوش برای اثبات بی گناهی خویش ناگزیر می شود که از میان انبوهی از آتش بگذرد و در این میان بی هیچ آسیبی از آن عبور می کند و به این شکل بی گناهی خود را به دیگران ثابت می نماید. در خصوص این عمل با توجه به مطالبی که در خصوص جشن آتش در ایران وجود دارد، می توان احتمال داد که این عمل، نوعی عمل تطهیر بوده است که به رستاخیز گیاهی هم ارتباط دارد. کریستن سن در خصوص جشن آتش می نویسد: «مانهات، جشن آتش را طلسمی توجیه می کند که با آن می خواستند نیروی بیشتری به نور

خورشید بخشند و بدین طریق قابلیت باروری زمین را بیشتر کنند. وستومارک، برعکس، جشن آتش را جشن تطهیر، تفسیر می‌کند، آتش باید همه ی اثرات زیان بخش را بسوزاند و از میان ببرد و کسانی که جشن را برگزار می‌کنند، غالباً همین توجیه را دارند. هم چنین استاد می‌نویسند: در سرزمین‌هایی که آب و هوای بری آن‌ها عیان است و تابستان‌های بسیار گرم دارد، مانند ایران، باروری زمین، بیش از خورشید به باران وابسته است و کمبود خورشید، احساس نمی‌شود و نیازی به دعا برای طلب آن نیست، خورشید بر روی گیاهان حتی بیش از حد دلخواه تأثیر می‌گذارد. در این کشورها، نیروی تطهیرکننده ی آتش، احتمالاً تنها انگیزه ی جشن آتش است.» (نخستین انسان، نخستین شهریار، ۲۱۲-۲۱۳)

دکتر اسلامی ندرشن در این خصوص می‌نویسد: «سیاوش در مفهوم دیگر خود، نماینده ی نابودی و رستاخیز است و بهار و خزان گیاه را در زندگی و مرگ خویش مجسم می‌کند.» (داستان داستان‌ها، ۱۹۹)

مهرداد بهار نیز می‌نویسد: «داستان دموزی و اینین، داستان ایزیس و ازیرس در مصر، داستان آدونیس و آفرودیت که در اصل به مردم فینیقیه تعلق داشت و در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح به آتن رسید و داستان سیاوش و سودابه و داستان رامین در هند و حتی داستان یوسف و زلیخا، همه به برداشت انسان کشاورز اعصار پیش از تاریخ باز می‌گردد. در این داستان‌ها، مرگ، شهادت، به آتش فرو رفتن و به جایی تبعید شدن یا به زندان تاریک افتادن، همه جانشین و نماد پنهان شدن و از هستی رهیدن دانه گشته است و بازگشت از جهان مردگان، از آتش برون آمدن، از تبعید یا زندان رها شدن و به فرمانروایی و قدرت رسیدن نیز، جانشین باز روئیدن و باروری مجدد گردیده است. وجود چنین اسطوره و آئین‌های مربوط به آن، برای بقا و تجدید حیات گیاهی و دامی ضروری شمرده می‌شد. زیرا تجدید حیات، تنها از طریق اعمال جادوگرانه و از طریق برانگیختن مهر ایزد بارور کننده ممکن بود.» (پژوهشی در اساطیر ایران، ۴۲۷-۴۲۸)

لذا به میان آتش رفتن سیاوش را می‌توان نمادی از پنهان شدن دانه در دل خاک و بیرون آمدن از آتش را می‌توان نمادی از زایش و باروری مجدد دانست. این عمل حتی بعد از کشته شدن سیاوش نیز به نوعی تکرار می‌گردد. در شاهنامه می‌بینیم که بعد از رسیدن خون سیاوش به زمین، گیاهی از آن می‌روید که به آن گیاه سیاوشان می‌گویند و این افسانه را نیز می‌توان نمادی از زایش و باروری مجدد نامید.

ویژگی‌های مشترک داستان سیاوش با اساطیر یونان

سیاوش و بلوروفون

چهارچوب کلی داستان سیاوش در شاهنامه را متهم شدن قهرمان به خیانت و انجام اعمال دشوار به وسیله ی قهرمان جهت اثبات بی‌گناهی خود، تشکیل می‌دهد. در ایلید نیز ماجرای بلوروفون تا حدی شبیه ماجرای سیاوش است که به این شکل مطرح شده است: زمانی که همسر پروتوس به نام آنته، در شهوتی ناپاک که برای بلوروفون داشت می‌سوخت، گفت: ای پروتوس، یا بمیر یا جان از بلوروفون بستان.

خواستار است که مرا ناگزیر کند که بستر ترا بیالایم. شاه از این سخن در خشم شد. به گردن گرفت که خود، جان وی را بستاند، اما با نشانه‌های شوم که به دقت مهر بر آن زده و برای نابود کردن این پهلوان بر لوحه‌هایی نقش کرده بود، او را به لیبسی فرستاد و وی را بدان گماشت که آن‌ها را به پدر زنش بنماید، به امید آن که وی، او را هلاک خواهد ساخت. بلوروفون به همراهی خدایان رفت، چون به کنار گزارت رسید که دشت‌های لیبسی را سیراب می‌کند، امیر این سرزمین، وی را بسیار بزرگ داشت و پس از نه روز پذیرایی از او، در روز دهم از مهمان خود پرسش کرد و از او خواست، نشانه‌هایی را که از سوی پروتوس، دامادش آورده است، به او بنماید. تا آن‌ها را دید به آن پهلوان فرمان داد اهریمنی را که تا آن روز شکست ناخورده و از نژاد خدایان بود بکشد. سرش مانند شیر و پیکرش مانند پیکر بز ماده ای و دم آن اژدهایی بود، چون دمی سهمگین بر می

آورد، شراره های سوزان از آن بر می جست. با این همه بلوروفون زمین را از آن پاک کرد و خویش را به یاری خدایان بازگذاشت. به زودی با سولیم ها نبرد کرد و خود می گفت که نبردی جان فرسای تر از آن نکرده بود، سرانجام بر آماموزن های جنگجو پیروز شد. در بازگشت، امیر، دامی دیگر در راهش گسترده. در همه ی لیسی دلاورترین جنگجویان را برگزید و آن ها را در کمین نشانده. هیچ یک از آن ها به خاک خود بازنگشتند و بلوروفون، آن ها را از میان برد. سرانجام شاه، دریافت که این پهلوان زاده ی خدایان است. وی را در لیسی نگاه داشت و دختر خود را به او داد و سرافرازی های شاهی را به او بخشید. (یلیاد، ۲۲۰-۲۲۱)

در این داستان می توان سیاوش را با بلوروفون و آنته را با سودابه و پروتوس را با کاوس و امیر لیسی را با افراسیاب مقایسه کرد. علاوه بر آن، نکات مشترکی در هر دو ماجرا وجود دارد که عبارتند از:

۱- متهم شدن قهرمان به خیانت و بی گناهی او.

۲- عدم توجه قهرمان به زن.

۳- نقشه ی کشتن قهرمان به شکل غیر مستقیم، چنان که پروتوس بلوروفون را به سرزمین لیسی می فرستد به امید آن که پدر زنش او را از میان بردارد و کاوس نیز سیاوش را به جنگ افراسیاب می فرستد و با فراهم آوردن شرایطی خاص، سیاوش مجبور می شود که به افراسیاب پناه ببرد و در نهایت کشته می شود.

۴- مهاجرت قهرمان به سرزمین دیگر بر خلاف میل خود. بلوروفون به سوی سرزمین لیسی و سیاوش به سرزمین توران می رود.

۵- انجام اعمال خارق العاده به وسیله ی قهرمان جهت اثبات بی گناهی خود. چنان که بلوروفون با کشتن اژدها و پهلوانان و سیاوش نیز با گذشتن از میان آتش، بی گناهی خود را ثابت می کنند، با این تفاوت که هدف شاه لیسی از این کار، کشته شدن بلوروفون و هدف کاوس مطمئن شدن از بی گناهی سیاوش بود.

۶- توجه خاص به قهرمان به گونه ای که پادشاه لیسی و افراسیاب، هر دو، دختران خود را به قهرمانان می دهند با این تفاوت که افراسیاب، بعدها با توطئه ی گرسیوز، سیاوش را از بین می برد.

سیاوش و آدونیس

همان طوری که مهردادبهار اشاره کرده است، اگر ریشه ی داستان سیاوش را مربوط به جوامع مادرسالار و کشاورز قبل از تاریخ بدانیم و آن را گونه ای از باروری و زایش دوباره بگیریم که فرو رفتن در آتش یا شهادت او نماد پنهان شدن و از هستی رهیدن و از آتش برون آمدن یا رویش دوباره ی گیاه از خون او، نماد باز روئیدن و باروری مجدد باشد و هم چنین آئین های مربوط به سوگ سیاوش (سووشون) که در ایران رواج داشته را به آن اضافه کنیم به وجود شباهت های زیادی بین سیاوش و آئین های مربوط به آدونیس بر می خوریم.

«آئین آدونیس در ابتدا آئین عزا بود، که ضمن آن، مرگ آدونیس، خدای گیاهان را یادآوری می کردند، اما در عین حال جشن شادی نیز بوده، زیرا خدا دوباره زنده می شد. بر مرگ آدونیس می گریستند، زنان به ویژه مرثیه های دلخراش می خواندند، پیکره ی خدا را که مانند جسدی آن را کفن پوشانیده بودند، بر سر گور می بردند و سپس آن را به دریا یا چشمه ی آب

جاری می انداختند. در برخی جاها آیین دوباره زنده شدن خدا را فردای روز آیین عزا برگزار می کردند.» (نخستین انسان، نخستین شهریار، ۴۷۶)

در اسطوره ی سیاوش نیز، دو شکل مرگ و زندگی در کنار هم قرار دارند، به گونه ای که پس از مرگ او، اسطوره ی بازگشت، با روئیدن گیاه از خون او زنده می گردد.

علاوه بر این در اسطوره ی پرسفونه نیز که به جهان زیرین رفته است، و به سبب خوردن دانه ی اناری، ناچار می شود که هر سال، یک چهارم آن را نزد همسر خود هادس و سه چهارم از سال را نیز نزد مادر خود دمتر باز گردد، چنین شباهتی را مشاهده می کنیم. او نیز نماد دانه ی غلات است و به همین دلیل می بینیم که سه ماه از سال را در زیر زمین و نزد هادس و نه ماه از سال را بر روی زمین و نزد مادر خود به سر می برد.

سیاوش پادشاه نیست، بلکه شاهزاده است. پادشاه در شاهنامه شخصیت جداگانه ای دارد. از همه افراد جدا می شود و کارکرد خاصی به خود می گیرد. درست است که سیاوش از خون همان پادشاهان است اما با جایگاه پادشاهی فاصله دارد. از سویی دیگر می دانیم که پیش از او، در شاهنامه، شاهان بسیاری کشته می شوند، همانند نوذر؛ اما در مرگ آنان سر و صدایی همانند آن چه پس از کشته شدن سیاوش روی داد، به پا نمی شود. «کسی انتقام خون آن ها را نمی گیرد. افراسیاب به تاوان کشته شدن هیچ شاهی، از بین نمی رود؛ اما همین که سیاوش را می کشد، گرفتار می شود و جان خود را بر سر آن می گذارد . حقیقت آن است که سیاوش از سرانجام خود آگاه است. به فرنگیسی می گوید «به کین من امروز تا رستخیز/ نبینی جز از گرز و شمشیر تیز» به گرسبوز هم چنین می گوید «تو زین کرده فرجام کیفر بری/ ز تخمی کجا کشته ای، بدروی/ هزاران سر مردم بی گناه / بدین گفت تو گشت خواهد تباه .»

این گفته ها و پیشگویی ها نشان می دهد که سیاوش می داند کشته شدن او مساوی با بر باد رفتن کشور توران است. وقتی که سیاوش به توران می رسد، جهان در آسایش و آرامش بوده و درنده خویی وجود نداشته است. اما با مرگ سیاوش تاوان خون او به خود افراسیاب بر می گردد و جهان به آشوب کشیده می شود .

سوغ سیاوش

داستان سیاوش یکی از سوگنامه های اصلی شاهنامه را تشکیل می دهد و کیخسرو هم که آخرین چهره اساطیری شاهنامه است.

سیاوش یک نام اوستایی بنام قهرمان سیاه است. او دو چهره برجسته دارد؛ یکی چهره اساطیری و دیگری چهره حماسی. این دو چهره او زمینه هایی متفاوت ولی ریشه هایی یکسان دارند. سیاوش اسطوره جزو ایزدان است و قداست دارد. او را نماد پاکی و رستگاری و خدای مرگ راستین و شهادت می دانند. البته خدای گیاهی نیز به شمار می آورند چرا که بعدها از خون او گیاه می روید. استاد مهرداد بهار، سیاوش را باز مانده آیین قدیمی و اصیل در بین النهرین می نامد و آورده است که ایزدی بوده است به نام تموز که او را بسیار شبیه به سیاوش می دانند؛ چرا که اعتقاد بر این بوده است که تموز در زمستان شهید می شود و دوباره در ابتدای بهار زنده می شود و با زنده شدنش گیاهان و نباتات می رویند.

سوغ سیاوش در ایران قدیم گرمی داشته می شده است و حتی در بخارا و نقاطی دیگر برای او سوگواری می کرده و او را ایزد شهادت می دانسته اند. مرگ او یکی از اندوهبارترین مرگهایی است که در حماسه های ملی جهان به ثبت رسیده است. این

مرگ که بسیار ناجوانمردانه صورت گرفت در دوره آمیختگی رخ می دهد که البته با رستگاری و رهایی ایرانیان به پایان می رسد.

در ایران باستان برای اثبات گناهکاری یا بی گناهی متهم دو روش را بکار می بردند:

اول اینکه آتش بزرگی همانند آتشی که زرتشتیان در آتشکده ها داشتند برپا می کردند و فرد را از آن عبور می دادند. اگر سالم بیرون می آمد بی گناه بود در غیر این صورت حتما کشته می شد. دیگر اینکه آب گوگرداری را که سوگند نام داشت به فرد می خوراندند. واژه سوگند خوردن هم از آنجا نشات می گیرد و معنای آن آب گوگردار خوردن است. سیاوش از این آزمون دشوار سالم بیرون می آید و همانند یوسف از آتش به سلامت عبور می کند. البته تفاوت او با یوسف اینست که یوسف پس از این ماجرا رو به اعتلاء و پیشرفت می رود ولی سیاوش افول می کند و تباه می شود.

مرگ سیاوش جنبه اساطیری نیز دارد چرا که از خون او گیاهی بنام پرسیاوشان می روید. در سوگ سیاوش ما آیین های زیادی در ایران قدیم داشته ایم. نمونه آن در کتاب سیمین دانشور است که می بینیم مردم فارس آیین سووشون را داشته اند. حتی در منطقه کهگیلویه تا همین سی سال قبل آیین سوسیاوشون را گرامی داشته اند که همان سوگ سیاوش است

گل لاله واژگون در پناه و اورامانان و برخی دیگر از مناطق ایران به نام گل اشک سیاوش نامیده می شود. گویند این گل در آن زمان که گلوی سیاوش پاک نهاد با تیغ تیز گرسیوز خونریز، آن پلید دژخیم بدنهاد، آشنا می شد، گواه آن رخداد بود. از پس آن اندوه، گلگونه رخ، سر به زیر افکند تا آرام آرام اشک بریزد بر بی گناهی سیاوش.

چو سرو سیاوش نگونسار دید سراپرده دشت خونسار دید

بیفکند سر را ز انده نگون بشد زان سپس لاله واژگون

لاله واژگون یا لاله نگونسار، در نقش سرستون های ساسانی ها هم در موزه طاق بستان در کنار نقش پادشاه ساسانی دیده می شود.

ما در آیین ایرانی نکته ای جالب توجه داریم و آن حاجی فیروز است. به گفته مرحوم بهار، پیراهن سرخی که حاجی فیروز برتن دارد نماد خون سیاوش است و چهره سیاه وی هم نماد مرگ سیاوش می باشد و برگرفته از نام وی «قهرمان سیاه» نیز هست. البته بیشتر هم به این ارتباط دارد که او از دنیای مردگان به دنیای زندگان می آید و نوید شادی و نوروز است. در واقع داستان شهادت او برگرفته از باور قدیمی زروانی گری نیز هست که به هر حال این مرگ باید رقم بخورد و فقط تضاد بین خیر و شر نیست، بلکه این تقدیرگرایی است که شادی، پایان جهان و هزاره رستگاری را رقم می زند و نور بر ظلمت پیروز می شود.

در پایان داستان سیاوش، پسر او کیخسرو انتقام پدرش را از تورانیان می گیرد و باعث رهایی و رستگاری ایرانیان می شود و همین کین ستایی هم از آیینهای قدیمی و اصیل ایرانیان بوده است. شهادت سیاوش را با تصلیب حضرت عیسی مسیح هم

مقایسه نموده اند؛ چون روزی که او کشته می شود آسمان تیره می شود و طوفانی تیره سراسر جهان را فرا می گیرد که درست همانند زمان پس از تصلیب حضرت مسیح است.

انعکاس سیاوش در ادبیات فارسی

سیاوش از شخصیت های مقبول و محوری شاهنامه به شمار می رود که حکایت زندگی پاک و مرگ ناجوانمردانه اش، انعکاس وسیع و چشمگیری در ادبیات فارسی داشته است.

این شخصیت، دارای ویژگی هایی خاص و منحصر به فرد است زیرا ریشه هایی عمیق در اساطیر ایرانی، اوستا و متون پهلوی دارد و همواره حجم قابل توجهی از آیین ها و مناسک ایرانی در شخصیت فرانسانی او دیده می شود. باتوجه به این پیشینه اساطیری و قدمت دیرینه، می توان چنین گفت که وسعت ابعاد وجودی او تا آنجا دامنه پیدا کرده که بخش خاصی از ادبیات وسیع فارسی و طیف عظیمی از تشبیهات، استعارات، کنایات و تلمیحات ادبی را به خود اختصاص داده است.

چه بهاری است، خدا را که در این دشت ملال لاله ها آینه خون سیاوشانند (شفیعی کدکنی ۱۳۷۶: ۳۰۱) انعکاس این داستان در ادب فارسی جایگاه ویژه ای دارد تا آنجا که بیشتر گویندگان ایرانی همواره ابعاد مختلف شخصیت او چون تعهد نسبت به پیمان، پاکي نفس، عدم خیانت و خردمندی را در آثار و سخنان خود منعکس کرده اند. “ خون سیاوش ”، “کین سیاوش” و “گیاه پرسیاوشان” از جمله مواردی است که در اشعار شاعران فارسی زبان برای بیان مقاصد خاص راه یافته اند .

اگرچه هر کدام از موارد یادشده به صور گوناگون در آثار سخنوران پیشین تجلی کرده اند، اما هنوز هم می توان ادامه اشارات داستانی مربوط به سرنوشت او را در آثار نویسندگان روزگار ما هم جست و یافت. من کلام آخرین را بر زبان جاری کردم همچون خون بی منطق قربانی برمدیح یا همچون خون سیاوش) شاملو ۴۱:۱۳۷۹

باتوجه به آثار و دیوان های شعریه جا مانده از دوران های اولیه تا قرن هفتم هجری، می توان شاعران آنها را در این باره به دو دسته کلی تقسیم کرد . دسته اول شاعرانی هستند که از آنها دیوان شعری باقی نمانده است. به عنوان مثال، از راه مطالعه ابیات پراکنده و گاه قصاید محدودی که از آنها به جا مانده است، تنها یک بیت از شاعری به نام “ابوشعب هروی” به دست آمد که در آن به سیاوش اشاره شده است؛ یعنی از میان اشعار پراکنده دویست و بیست شاعر بی دیوان، تنها یک بیت به سیاوش اختصاص دارد .

بدون تردید اگر دیوان های این تعداد از شعرا از میان نمی رفت، به موارد چشمگیری از سرگذشت سیاوش در آن اشاره می شد.

دسته دوم شاعرانی هستند که در فاصله قرون چهارم تا هفتم در آثار خود به سیاوش توجه کرده اند. تصویر سیاوش در آثار این شاعران، تصویری استعاری و گاه ابهام آمیز است، به این معنی که شاعران همواره صورت ممدوح خود را از نظر زیبایی به چهره سیاوش تشبیه کرده و یا اینکه خون پاک او را استعاره از شراب گرفته اند.

علاوه بر این دو دسته، می توان به شاعران و گویندگان بسیاری اشاره نمود که در دیوان ها و منظومه های گوناگون خویش به سیاوش هیچ اشاره ای نکرده اند. نگارنده با بررسی آثاری چون تاریخ بیهقی، جوامع الحکایات، دیوان انوری، دیوان باباطاهر، دیوان عنصری، دیوان رودکی، دیوان مسعود سعد، آثار ناصر خسرو، کلیله و دمنه، گلستان و بوستان سعدی، مثنوی معنوی، مرزبان نامه و... هیچ وجهی از وجوه گوناگون زندگی و شخصیت سیاوش را نیافت.

در برابر این آثار می توان به حجم عظیمی از متون تاریخ داستانی ایران پس از اسلام اشاره کرد که همه دربردارنده مطالب مهم و درخور نظری درباره سیاوش هستند، هدف از این بخش بیرون کشیدن سیاوش از فضای رمزآمیز اسطوره و دنیای رازآلود حماسه بوده و اینکه آن شخصیت فرانسانی قدم از محیط شاهنامه بیرون نهاده و در سرتاسر ادبیات فارسی حرکتی پویا و جایگاهی مشخص پیدا کرده است.

ابوشعیب صالح بن محمد هروی

از میان شاعران گمنام و بی دیوان قرون اولیه که آثار چندانی از آنها باقی نمانده است، تنها در شعری بازمانده از ابوشعیب هروی، نام سیاوش دیده می شود. او یکی از شاعران اوایل دوره سامانی است که منوچهری در زمره شاعران استاد متقدم از وی یاد کرده است.

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد آهوچشمی حلقه زلفی لاله خد
سلسله جعدی بنفشه عارضی کش سیاوش افدر و پرویز جد
این غزل توصیف معشوق و زیبایی های اوست آن قدر برای شاعر عزیز است که گویی پدرش سیاوش و جدش خسرو پرویز است.

دقیقی

در دیوان دقیقی تنها یک اشاره به سیاوش وجود دارد که آن را به منظور توصیف زیبایی آتش به کار برده است:
برافروز آذری ایذون که تیغش بگذرد از بون فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر
سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است پنداری به زیر درع و خود اندر دقیقی ۱۰۰:۱۳۶۸

فرخی سیستانی

در دیوان فرخی تنها در یک قصیده که در مدح "امیر ابویعقوب عضالدوله یوسف ابن ناصرالدین" سروده شده، نام سیاوش به صورت "سیاوخش" آمده است.

ای سیاوخش به دیدار، به روم از پی فال صورت روی تو بافند همی بر دیباه
کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند که به کام دل من باد و به کام دلخواه فرخی سیستانی ۳۴۸:۱۳۸۰

ایران‌شاه بن ابی‌الخیر

نویسنده در کتاب خود، بهمن نامه، در هفت جای مختلف به ذکر ماجرای سیاوش پرداخته است. آغازداستان بهمن:

چو کاووس کی کرد فرمان دیو تبه شد بر او راه کیهان خدیو
سوی آسمان شد به پرعقاب جهان ویژه بگرفت افراسیاب
زهر کشوری باز برخاست جنگ بر ایرانیان شد جهان تار و تنگ
بماندند بی شاه و بی تخت و گاه همه پیش و پس کس ندانست راه
ز خون سیاوش نه خواب و نه خورد همه با دم سرد و با روی زرد ایران‌شاه بن ابی‌الخیر ۱۶:۱۳۷۰

خجسته سروشی به گودرز گفت به خواب اندر ای مرد با داد جفت
شما را جهاندار کی خسروست به توران زمین است و شاهی نوست
ز پشت سیاوخش با فر و هوش به پاکی چو آب و به دیدن سروش

قطران تبریزی

در دیوان قطران تبریزی، در دو مسمط به نام سیاوش اشاره شده است
همچون افراسیاب کهن بود جان بداد بر شهریار پور سیاوش بنار نو
آید چنو سوار دگر بر زمین اگر آید در آسمان کهن کردگار نو
خداوندا به پیروزی همه گیتی گشادی تو زبخت و دولت پیروز ماه و سال شادی تو
از آن که باز کز مادر به پیروزی بزادی تو به هر جایی که می باشی به پیروزی نهادی تو
اگر داد و نشاط و جود چون بهرام دادی تو به دیدار سیاوشی و فر کی قبادی تو

خواجه نظام الملک

نظام الملک در سیاست نامه در حکایتی به طور کامل به داستان سیاوش اشاره کرده است. او معتقد است پادشاه نباید به حرف زنان گوش دهد، زیرا آنان ناقصان عقل و دین اند که از اندیشه شان برای پادشاه، جامعه و مردم خلل به وجود می آید. نویسنده برای اثبات ادعای خود به ماجرای کاووس و سودابه که به مرگ سیاوش می انجامد، اشاره کرده است:
سودابه زن کی کاووس بر کی کاووس مسلط شده بود، چون کی کاووس کس به رستم فرستاد که سیاوش که فرزندش بود و رستم پرورده بود و به جای مردان رسیده پیش من فرست که آرزوی او مرا می کشد، رستم سیاوش را پیش کاووس فرستاد و سیاوش سخت نیکو روی بود و سودابه او را از پس پرده بدید، بر او فتنه گشت، کی کاووس را گفت: سیاوش را فرمای تا در شبستان آید تا خواهران او را ببینند .

کی کاووس سیاوش را گفت: در شبستان شو که خواهرانت دیدار تو می خواهند. سیاوش گفت: فرمان خداوند راست لیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان . کاووس گفت: نباید شدن. چون در شبستان شد، سودابه قصد او کرد و او را به خویشتن کشید بر سبیل خلوت، سیاوش را خشم آمد و خود را از دست او بکند و از شبستان بیرون گریخت و به سرای خویش رفت. سودابه بترسید که او پیش پدر بگوید، با خود گفت: آن به که من پیشدستی کنم و پیش شوی رفت و گفت: سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم. کی کاووس دل بر سیاوش گران کرد و وحشت به جایی رسید که سیاوش را گفت تو را به آتش سوگند می باید خوردن تا دل من با تو خوش شود. گفت: فرمان پادشاه راست، به هر چه فرماید ایستاده ام. پس چندان هیزم در صحرا نهادند که نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند .

چون آتش زور گرفت و به بالای کوهی شد، سیاوش را گفتند: هین در آتش رو. سیاوش بر پشت شبرنگ نشسته بود، نام خدای تعالی برد و اسب در آتش جهانید، ناپیدا شد. زمانی نیک درگذشت، از آن جانب به درآمده سلامت، چنانکه یک تار موی بر اندام او تباه نشد و نه اسب او را آسیب رسید به فرمان خدای تعالی و همه خلق در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و به آتشکده بردند و آن آتش هنوز زنده است که حکم کرد به راستی و بعد از این حکم، کی کاووس سیاوش را امیری بلخ داد و از آنجا فرستاد و سیاوش به سبب سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی به رنج می گذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می سگالید که به هندوستان یا به چین و ماچین برود. پیران که وزیر افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت، خویشتن را بر او عرضه کرد و از افراسیاب همه نیکویی وعده کرد و او در پذیرفت و در عهده شد و گفت: خانه یکی است و هر دو گوهر یکی و افراسیاب در میان شود و با کی کاووس وثیقی حکم کند و آنگه او را به هزار اعزاز و اکرام پیش پدر

فرستد. سیاوش از بلخ به ترکستان شد و افراسیاب دختر خویش بدو داد و او را گرامی داشت تا گرسیوز، برادر افراسیاب را حسد آمد و سیاوش را پیش افراسیاب گناهکار کرد و سیاوش بی گناه بود و در ترکستان کشته شد و گریستن و شیون در ایران افتاد و یلان درآشفتمند و رستم از سیستان به حضرت آمد و بی دستوری در شبستان کی کاووس رفت و سودابه را گیسو گرفت و به در کشید و پاره پاره کرد و کس را زهره نبود که گفتی بد کردی، پس کمر جنگ را در میان بست و به کین خواستن سیاوش رفت و سال های دراز جنگ می کرد و چندین هزار سر بریده آمد از هردو جانب. (نظام الملک ۱۸۴: ۱۸۶-۱۳۵۷)

خیام در میان رباعیات خیام تنها یک رباعی می توان یافت که در آن به سیاوش اشاره شده است:

ای بیژن دل در چه زندان غمت سهراب خرد کشته به ایوان غمت

بر کین سیاوش جهان کرد خراب توران دلم رستم دستان غمت خیام ۱۳۶۷:۱۳۳

فهرست منابع

۱. حماسه و عرفان، جوادی آملی، عبدالله، مرکز نشر اسراء، چاپ دوم، ۱۳۷۸
۲. شاهنامه، فردوسی، ابوالقاسم، ژول مول، ترجمه افکاری، جهانگیر، شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ چهارم، ۱۳۶۹
۳. شاهنامه آبخور عارفان، محمودی بختیاری، علیقلی، نشر علمی، چاپ اول، ۱۳۷۷
۴. فرهنگ لغات و ترکیبات شاهنامه، شامبیاتی، داریوش، نشر آران، چاپ اول، ۱۳۷۵
۵. فصلنامه شعر، شماره ۴۲، سال سیزدهم، بهار ۱۳۸۴، انتشارات سوره مهر
۶. صفا، ذبیح‌الله. حماسه‌سرایی در ایران انتشارات امیر کبیر
۷. فردوسی. «داستان سیاوش»، شاهنامه
۸. حماسه حماسه‌ها، محمدکرمی، انتشارات ویسمن
۹. حماسه ملی ایران تنودر نلدکه انتشارات نگاه چاپ پنجم ۱۳۷۹
۱۰. زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه مهرداد علی اسلامی ندوشن نشر آثار ۱۳۷۶
۱۱. پژوهشی در اساطیر ایران مهرداد بهار انتشارات بهار ۱۳۶۳
۱۲. مهرداد بهار ادیان آسیایی نشر چشمه
۱۳. از رنگ گل تا رنج خار قدم علی سرامی نشر علمی فرهنگی
۱۴. جهان بین و حکمت فردوسی محمود حکیمی و کریم حسنی تبار نشر فرهنگ و ارشاد اسلامی